یوری ناگیبین

چپق



یوری ناگیبین یکی از نویسندگان جوان شورویست که تاکنون چند مجموعه داستانهایش بچاپ رسیده و نامش شهرت بسزائی یافته است.

در این مجموعه سه داستان این نویسنده بنام «چپق»، «پیروزمند» و «بلوط زمستانی» مندرج است.

«گهوارهٔ من ارابه کولیها بود و تمام دوران کودکی من در آن سر گذشته است...» داستان «چپق» چنین شروع میشود. این داستان پر هیجان گذشت کودک کولی ایست که چگونه با دسته ای کولی مدام از جائی بجائی کوچ میکند، چگونه در عنفوان زندگی پرمشقت خویش با جوانی روس که دهقان فقیریست و او را برادر مینامد، برخورد میکند و آشنا میگردد.

«پیروزمند» داستانیست در بارهٔ ورزشکاران شوروی.

در داستان «بلوط زمستانی» آموزگاری برای ملاقات مادر شاگردی که همیشه دیر بدرس میآید، با خود آن شاگرد از جنگلی میگذرند. هنگام گردش در جنگل آموزگار جوان، کمی از خود راضی، میفهمد که شاگردش چه روح شاعرانه ای دارد و تا چه اندازه عاشق طبیعت و پی بردن به اسرار آنست.



يوری ناگیبین

چپق

(سه داستان)



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ЮРИЙ НАГИБИН

ТРУБКА

ترجمه از زبان روسی

مترجم : فردوس

نقاش : آ. نیکلایف

چپق

داستان واقعی
چنانکه ناروژنی برایم تعریف کرده است.

گهواره من ارابه کولیها بود و تمام دوران کودکی من در آن گذشته است. وقتی آن دوران گذشته را بیاد میاورم پیش از هر چیز احساس حرکت دایمی، یکنواخت و خواب‌آور بخاطرم میآید تا دورنمای طبیعت و سیمای آشنایان و صدا و دستهای مادرم. کافیست چشمها را ببندم و دوران کودکی را بیاد آورم تا آن احساس در دلم زنده گردد و با تمام نیروی هستی خود حرکت لرزان گاریها، تکان دست اندازها و نوسان سرگیجه آور ارابه را در جاده های ناهموار احساس نمایم.

در همین حرکت دایمی بود که من محیط اطراف خود را دیدم و با آن آشنا شدم. جاده گوئی از زیر چرخها

میگذشت و کناره های راه بوته زار آنرا بدنبال خود میکشید. از روبرو بیشه و کشتزار به پیشواز ما میدوید و پیرامون ما کرانه باریك و نیلی افق، که اسمان و زمین را بهم وصل میکرد، بدون خستگی میچرخید.

من هفت ساله بودم که ناگاه درختها و خانه ها و مزارع و بوته زارها از حرکت باز ایستاد. زیرا بیماری سخت مادرم ما را ناگزیر ساخت کولی ها را رها کرده و در ده کوچك باگدانوو، که جزو استان سابق ورونژ بود، در خانه خویشاوند دور خود میخایلوی موحنائی، اقامت گزینیم.

میخایلو، که پیشه آهنگری را دوست میداشت، یکی از کولیهای معدودی بود که از کوچ نشینی دست برداشته و در این ده کارمیکرد. دیوار بدیوار آهنگرخانه کوتاه و دودزده‌ای که درش به حلقه ای آویزان بود و از دودکش سماوری که از سقف پوسیده اش سر درآورده بود گه بگاه جرقه و دود آتش بهوا میرفت، بنای دیگری بهمین وصف قرار داشت. از ضربه های نیرومند چکش میخایلو کلبه بخود میلرزید و در و پنجره و دیوار و کف کلبه جرق جروق صدا میکرد. در کلبه با هر قدم ظرفهای روی رف بصدا در میآمد و وقتی میخایلوی قوی هیکل و چاق قدم باستانه کلبه

میگذاشت نیمکت ها و میزها بجنبش در میآمد و زق زق آنها مدتی دوام داشت.

در این کلبهٔ پر سر و صدا و دود زده جا تنگ ولی زندگی خوش بود. بیماری مادرم بزودی رفع شد و با کمال میل بکاری که برایش تازگی داشت پرداخت و آن کار خانه بود. میخایلو آهن میکوفت، ناپدری من دیگ سفید میکرد و هر دو در هنگام کار ترانه های پر کشش و شکوه آمیز که خاص قبیله ما بود میخواندند.

تا تابستان سال ۱۹۱۹ که قزاقهای هنگ ژنرال گارد سفید مامونتف سر رسیدند و ده کوچك ما را آتش زدند بدینشکل زندگی میکردیم. البته من در آنزمان نمیدانستم کدام کس و برای چه ده را طعمهٔ حریق ساخت. ده در پائین خانه ما قرار داشت و روزی هنگام صبح من بجای سقف های کاهی خانه ها، فقط ستونهای چوبی سیاه و ذغال شده را که دود از آنها بر میخاست دیدم.

از آنروز در خانهٔ ما کلمه ای که مدتها بود آنرا فراموش کرده بودم دوباره سر زبانها افتاد و آن کلمه «لی نیات» بود. در این کلمه آرزوی کولی ها برای راه پیمائی سریع پنهان میبود. این کلمه از کلمهٔ

لی نیا (۱) مشتق و بعنوان مظهر حرکت و جنبش شناخته شده بود. با بکار بردن این کلمه کولیها گوئی سیر آرام و لاك پشت‌وار ارابه های خود را با پرواز جادو اسای قطار راه‌آهن برابر مینمودند.

همینکه میخایلو دانست که ما عازم «لی‌نیات» یعنی حرکت هستیم، چکش دوپودی خود را به شانه‌ای نهاده، دم آهنگری را بشانه دیگر انداخت و در پی آهنگری باطراف روانه شد.

ولی ما باز هم مدتی در جای خود باقی ماندیم، زیرا، چنانکه بعد بر من معلوم شد، در انتظار گروه کولی های آملکا که بنابه خبر های رسیده میبایستی از این راه عبور کنند بودیم. مادر بزرگ من با این گروه کولی ها در حال کوچ بود.

شبی مرا از خواب بیدار کردند. مادرم چارق بپایم کرد و از خانه بیرونم آورد. من خواب آلود بودم و نمی‌فهمیدم که مقصود مادرم چیست. فضای اطراف آهنگرخانه

---

(۱) لی‌نیا بمعنای خط است و فعل لی‌نیات یعنی حرکت کردن. مترجم.

از انبوه ارابه هائی با سرپوشهای چادرین که در تاریکی شب بسیار بزرگ بنظر میرسیدند پر بود. بین آنها مردم در رفت و آمد بودند و فتیله های روشنی در دست داشتند در روشنائی سرخ رنگ مشعلها صورتکهای افسون زده: دماغهای قلاب شکل، چردهٔ گندم گون و ریشهای ژولیده و چون قیر سیاه آنان بچشم میخورد. در این مدت یکسال اقامت در خانهٔ میخایلو من بکلی قیافه و صدای خفه و حرکات پر جنب و جوش مردان و جنبش تند و ناراحت زنان دسته کوچ نشین خود را از یاد برده بودم. همه مشغول انجام کارهائی بودند که در منزلگاه پیش میاید: مانند باز کردن اسب ها از مال‌بند، خوراك دادن بآنها، بازرسی چرخها و روغن مالی آنها و تعمیر مهاری ها. ولی حرکات ساده و معمولی آنها بنظر من بسیار اسرار آمیز و تهدید کننده میرسید. از این گذشته در این رفت و آمد و شلوغی من مادرم را گم کردم.

بغض و گریه گلویم را گرفته بود و میخواستم چنان فریادی بکشم که مادرم اگر چه آن سر دنیا هم باشد بشنود، ولی در اینموقع چیزی نرم و گرم مانند لحاف‌پر

مرا در برگرفته و پوشاند و صدائی پر از محبت و نوازش گفت:

— نوهٔ نازنین من، پسرك عزیز من!

احساس آرامش و اعتماد سراپای هستی مرا فرا گرفت و خود را به بدن گرم و چاق مادر بزرگم چسباندم.

سپس دوباره سر و صدا و جیر — جیر چرخها و نوسان ارابه را احساس کردم، زیرا ما براه افتاده بودیم و اقامت یکساله در خانه پا برجا رؤیائی کوتاه و فریب دهنده بنظرم میرسید.

صبح نظری دقیق به سیمای مادر بزرگم انداختم. او صورتی افتاب خورده ولی صاف و گوئی لعاب زده داشت، چشمانش آلبالوئی، مویش سفید و فقط رشته ای موی سیاه در آن دیده میشد. ولی حتی موهای سفید او را پیر نمینمود و تنها از نرمه گوشهایش پی برده میشد که سن و سال زیادی دارد. زیرا نرمه های گوش شل و وارفته بود، گوشواره چون وزنه ای آنها را بپائین میکشید و سوراخ جای گوشواره به بریدگی شباهت داشت.

در ارابهٔ ما بجز خانوادهٔ ما و مادر بزرگ، زن دائیم با بچه نوزادش، شوهر او که سورچی بود، و نیز په‌تیا دائی دیگر پانزده ساله من که چون مردی میانسال دارای اندام و دست و پائی بزرگ ولی صورتی ساده و دماغی سربالا بود، جای داشتند.

په‌تیا همینکه مرا در ارابه دید پهلوی من خزید و پرسید که آیا میتوانم چپق بکشم؟

من جواب دادم: — نه.

باز پرسید:

— ساعت داری؟

من دوباره جواب منفی دادم.

په‌تیا نیشخند با تنفری زد و گفت: — اینرا بپا! اسمش را هم گذاشته کولی!

من بنوبه خود پرسیدم:

— تو خودت ساعت داری؟

— چه جور؟ با زنجیر؟

— آره.

په‌تیا با آه جواب داد: — نه، با زنجیرش را ندارم.

— بی زنجیر چطور؟

— بی زنجیرش را هم ندارم.

جوابش چنان اندوهناك بود که من از شوق تمسخر او افتادم و چیزی نگفتم.

ولی په‌تیا بلند طبعی مرا در نیافته سر را پائین انداخت و دیگر کلمه ایهم با من حرف نزد. من برعکس از این بی اعتنائی ملول نشدم. مادر بزرگم بمن دستور میداد که په‌تیا را «دائی» صدا کنم، اما برای من کسر شان بود که پسرك کوچکی را «دائی» بنامم.

گروه ما مرکب بود از کولی های دیگساز. همه کولی ها بحسب پیشه به سه گروه بزرگ قسمت میشدند: اول کولی های اعیان که کارشان خرید و فروش اسب بود. آنها گله های اسب را از استانی به استان دیگر میراندند و با فروش آنها پول زیاد بدست میاوردند. گروه دوم بر عکس کارش گدائی، دزدی، کلاه گذاری و جادو جمبل بود. اگر بیوه زنی میخواست جوانی را «با سحر و جادو» بخود مایل و عاشق سازد، استاد ماهر این کار در میان آنان زیاد بود. گروه سوم کولی های پیشه ور یا دیگساز نامیده میشدند. آنها دیگ سفید میکردند، چدن رنگ میکردند و انبر و ماهی تابه میساختند.

بنظر من هنگام کوچ عشیره دیگساز ما از هیچ کار دیگر نیز رو برگردان نبود. زیرا چندین جوان را با جادو و جمبل عاشق دختران سیاه‌ابرو ساختیم، عده ایرا بیمار کردیم و بیماری عده‌ایرا شفا بخشیدیم. بسیاری بستان و جالیز را از محصول شسته و رفته کردیم و بسیاری درختان آلبالو را لخت و برهنه نمودیم. سختی راه گناه این اعمال را می شست و پاك مینمود.

ما از سرزمین اسیب دیده‌ای، از کنار ده های سوخته و کارخانه های ویران و ایستگاه‌های بزرگ که در آنجا قطارهای طولانی با صفیر های گوناگون اجازه حرکت میخواستند، عبور می کردیم.

گاهی از سرزمین هائی سیاه از گرد ذغال، که در آن تپه های گله قندی شکل آشغال معدن در زمینه آئینهٔ شفاف آسمان سر بفلك کشیده و فراز تیرهای معدنهای غرقه در آبش پناهگاه زاغان و کلاغان گشته بود، عبور میکردیم.

در راه به مردمانی که معلوم نبود از کجا آمده و بکجا میروند بر میخوردیم، مردم دسته دسته میرفتند و میافتادند و در جاده‌ها جان میدادند. بی اعتنا به بدبختی دیگران و سرگرم به کارهای خود عشیره ما بطرف جنوب پیش میرفت.

در اطراف غوغای جنگ داخلی بلند بود ولی ما هرگز با جنگجویان رو برو نشدیم، لابد آملکا میدانست چگونه ما را راهنمائی کند. فقط یکبار به قطاری که بسوی باختر روان بود و ما تا آنوقت چنین هیولائی ندیده بودیم برخوردیم. این قطار خانهٔ پولادین متحرکی بود که لوله های توپ از آن سر بیرون کرده و در راهرو زره‌دارش مردانی با لباس شهری، لیکن مجهز بکمربند و یراق، ایستاده بودند. چنان نزدیك قطار بودیم که من چهره های خسته و جدی، و دست‌های زمخت و پر رگ مردان را با تفنگ‌هایشان بخوبی دیدم.

هنگامیکه من با چهار چشم به این قطار غول اسا نگاه میکردم ناگهان ترسیدم. ترس حس کنجکاوی‌را از بین برد. فورا به دامن مادر بزرگ پناه برده صورتم را پوشاندم و تا وقتی که نفس سنگین قطار پولادین خفه نگردید سر بلند نکردم...

دلگرفتگی و ملالی که در روزهای کوچ بمن دست داده بود و خسته ام میکرد جزئیات این راه دراز را از یاد من محوساخت. ولی از آن هنگام که چرخهای ارابه‌ها در شن استان سابق تاوریدا گیر کرد همه پیشآمدها روشن و محو نشدنی در خاطرم نقش بست.

بخوبی بیاد دارم که وقتی سرم را از ارابه بیرون آوردم از بهت و حیرت خشکم زد. زیرا در آسمان صاف آفتاب گرم روزهای اول پائیز میدرخشید و پولکهای رنگارنگ پوست کاج را میسوزاند ولی روی زمین فرش سفید برف پهن بود. من از ارابه پائین جستم و تا مچ پا در پولك های داغ و خشك برف که برنگ آبی و طلائی کم رنگ بود فرو رفتم و فورا به پیش مادر بزرگ برگشتم وگفتم:

ــ نه‌نه جان، برف!

او جواب داد: ــ نه، عزیزم، این برف نیست. این نمك قاطی با شنه.

من باور نکردم. زیرا نمك را در دکانها میفروشند، کدام ابله است که نمك بخرد و بزمین بپاشد. این برف است، اما برف تابستانی. خیلی دلم میخواست بارش این برف را ببینم.

ارابه ما دیگر تقریبا از حرکت افتاده بود و به‌پیش نمیرفت. فریاد سورچی ها و زق زق مال بندها و خش خش شن بلند بود. ارابه از جانبی بجانب دیگر خم میشد ولی قدمی از کاج کجی که نزدیك آن بود دور نمیگشت. سپس .بهمه دستور دادند که از ارابه ها پائین بیائیم.

مردها، بیل بدست اطراف چرخهای غرقه در شن را میکندند یا شاخهٔ درخت ها را بریده و زیر چرخها میگذاشتند... همه این کوششها بیفایده بود. گاری ها گودتر و گودتر در شن فرو میرفتند و برف دروغین چون گل مرداب همه را در خود می مکید. همه ناتوان و درمانده بودیم و نمیدانستیم چه باید کرد...

ناتوانی و درماندگی بددلی آور است. در این لحظهٔ سخت زن دائیم بخاطر آورد که ناپدری و من و مادرم در این گروه کولی ها غریبه هستیم. از جیغ و هرای او فهمیده میشد که ما را مسبب همه بلاها میداند. انگار این شن های هلاکتبار ساختهٔ دست ماست و اگر ما نبودیم دسته کولی ها تابحال به بهشت موعود رسیده بود.

او زن جوانی بود با لباسی رنگارنگ و برازندهٔ کولیها: دامن سرخ و الیجه آبی با حاشیه پوستی به بر، نوار رنگین بگردن و روسری ابریشمی به سر. در تمام طول راه با هیچ کار کار نداشت فقط به نوزاد خود که پسر ریزهٔ برهنه ای بود می‌پرداخت. او را شیر میداد و با انگشت‌ها سر پستان را میفشرد تا جریان شیر قوی تر باشد و در اینحال لب ها را با حالت درد و لذت میگزید. سپس او را در کهنه

می پیچید و ناگهان کهنه را پس میزد تا سرین پشت گلی و پر چین نوزاد را ببوسد. و یا بچه را بهوا پرتاب مینمود و از ترس و لذت جیغ میکشید. گاه نیز از دهان خود لقمه جویده را مانند کبوتر به دهان کودك میگذاشت.

ولی در آن لحظه نوزاد را بکلی از یاد برده بود. کودك برهنه و با شکم برآمده به پشت خوابیده انگشتان دست و پایش را می جنباند و گوئی با شگفتی ای سر شار از سرور و خوشی بفریاد جگر خراش مادر گوش میداد.

مادر بزرگ باو میگفت: — عزیز من، آرام باش، ساکت شو! — ولی او آرام نمیشد.

مادرم خاموش نشسته دستها را بین زانو گذارده میفشرد و انگار دشنامهای زن برادر را نمی شنید. سپس همچنان خاموش برخاست و بقچه بسته ایرا که در دست داشت بزمین انداخت. شوهرش عرق ریزان و آلوده به روغن چرخ نزدیك ما آمد. او میشنید که چگونه این زن بما ناسزا میگوید، چیزی نگفت و فقط دست دراز کرده مرا از ارابه برداشت و بزمین گذاشت. مادر بزرگ هم آه کشان بدنبال ما پائین خزید. پس از او په‌تیا کلاه پارهٔ نمدی لبه پهنش را بزمین پرتاب کرد و از گاری پائین جست.

هیچکس جلو ما را نگرفت. زیرا تحقیر و دشنام خویش و قوم در بین کولیها بندرت بخشوده میشود و فراموش میگردد. زن دائیم حق داشت ولی رفتار ما هم جز این نمیتوانست باشد.

هیچکس چیزی نگفت، تنها آملکا که کامل مرد و قرص و محکم ولی مانند خرس سنگین و دست و پا چلفتی بود زبانرا به سق زده، دو بار گفت:

— بد است... خیلی بداست...

وقتی ما دور شدیم، زن دائیم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است پستان بدهان نوزاد گذارد و زمزمه را سر داد.

همینکه بشاهراه رسیدیم بزرگترها بمشورت پرداختند. کجا و بکدام طرف میتوانیم برویم؟ ارابه و اسبی نداریم. پیاده بجائی نمیرسیم و رفتن با قطار هم پول میخواهد. با همه پولی که داشتیم بزحمت ممکن بود دو بلیت بدست آورد. سرانجام چنین تصمیم گرفته شد که مادرم با شوهرش خود را با قطار به ده یگورلیتسکایا برسانند. زیرا در آنجا خویشان ناپدری من خانه داشتند. مادر بزرگ و دائی په‌تیا و من هم پیاده نزد دائی سیدور که در صد و هشتاد کیلومتری اقامت داشت برویم. وقتی مادرم با شوهرش

در محل نو جا و کار خود را درست کردند بدنبال ما خواهند آمد.

مادرم با شوهرش روانه شدند. ما مدتی بدنبال آنها نگاه میکردیم. نخست اندام باریك مادرم محو گردید و انگار در هوا حل شد. سپس دوری مسافت هیکل بزرگ ناپدری را بلعید. ولی هنوز باز مدتی بقچه بسته‌ای که بگردهٔ او بود چون لکهٔ روشنی مشهود بود تا رفته رفته آنهم ناپدید گردید.

راه ما از دهات پر نعمت و ثروت میگذشت. مردم دارا نان سفید و انواع پیراشکی (۱) میخوردند و بدون آنکه در فکر روز سیاه باشند حتی به خوك های خود نیز هر چه بدستشان میرسید میخوراندند. ضمنا بما هم چیزکی میرسید.

من مأمور بدست آوردن معاش بودم. بده میرفتم، داستانی را که مادر بزرگم ساخته بود برای مردم تعریف میکردم و خود را یتیم بیچاره ای معرفی مینمودم. ولی از این دروغ خوشم

---

(۱) نوعی کلوچه که در داخل آن گوشت و یا سبزی یا مربا و یا قاتق دیگری گذاشته سرخ میکنند. مترجم.

نمیامد، البته نه برای آنکه همیشه از دروغ پرهیز میکردم بلکه از آنجهت که دروغ در بارهٔ مرگ مادر و پدرم را بفال بد میگرفتم. اما شکم گرسنه راست و دروغ نمی فهمد... گاهی با دامنی پر از خرده نان و پس ماندهٔ کلوچه و نان روغنی نزد مادر بزرگم بر میگشتم. غالبا نیز با دست خالی و شکم گرسنه. آنوقت مادر بزرگ اوقاتش تلخ میشد و سرزنشم میکرد که چگونه کولی ای هستم که نمیتوانم دل مردم را برحم و نان خود را بدست آورم. من خود از این ناکامی نیز دلگیر میشدم اما نمیتوانستم بعلت آن پی ببرم. من همیشه ثروتمندترین خانه ها و فربه‌ترین و سیرترین اشخاص را برای شکار خود انتخاب میکردم. چنین می پنداشتم آنها که بیشتر دارند با رغبت بیشتر به ناداران کمك میکنند. هنگامیکه مرا دست خالی بیرون میراندند فکر میکردم شاید اشتباه کرده ام مستمند را بجای دارا گرفته ام.

این ماجرا در چهارمین یا پنجمین روز راه پیمائی ما روی داد. عصر آرامی بود. آسمان صاف و نیلی خوش خوشك رو بتاریکی میرفت و فقط در طرف مغرب

هنوز از افتاب گرم و سرخ غروب روشنی میگرفت. کرانه نیمهٔ قرص خورشید از پس ابر بنفش رنگی چون مس گداخته میدرخشید. منظره کوره اهنگری میخایلو و زندگی خوش گذشته را بیادم آوردم و از تنهائی و ملال این راه بی انتها دلم گرفت. خودمرا به مادر بزرگ رساندم و دامنش را گرفتم.

— خسته شدی، کولکا! — مادر بزرگ از آنجا که هیچ کمکی نمیتوانست بمن بکند با اندوه و تلخکامی اینرا گفت و ادامه داد: — اما مادر بزرگ پیرت هنوز خسته نشده. دائی په‌تیا هم خسته نشده.

— شما ها بزرگ هستید اما من بچه ام.

— هشت سال داری، دیگه بچه نیستی، پدر بزرگت در هشت سالگی اسبی دزدید.

من از بی هنری خود شرمنده و خاموش بودم. جاده پس از پیچ تندی ما را به کنارهٔ پرتگاهی رساند. از خلال بوته‌زار درهٔ وسیع و گودی دیده میشد که جاده بزرگی پوشیده از خاك سرخ آنرا قطع میکرد. جاده بطرف سدی که میان باتلاق ساخته شده بود میرفت و در پشت آن کوچهٔ ده بزرگی بچشم میخورد. در دامنهٔ دره، درست زیر پای ما، چادرهای رنگارنگ برپا بود و ارابه هائی که مال بندشان بهوا بود گله

بگله قرار داشتند و اسبهای پای بند بسته میچریدند. معلوم بود که دسته کولی ها در حال اطراق است.

پرتو افتاب غروب که از خلال بوته زار میگذشت به چادرهای رنگارنگ، یراق اسبان و شالها و پولك‌ها و گوشواره های زنان که در کنار آتش در رفت و آمد بودند فروغ می بخشید و به آنها جلوهٔ مخصوصی میداد.

من فکر میکردم که این مادر بزرگم چقدر عاقل و زیرك است. بدون اینکه بروز بدهد ما را یکراست به گروه کولی‌ها رساند. من کف میزدم و میخندیدم. دائی په‌تیا کلاه پاره اش را که به لانه کلاغ شباهت داشت از سر برداشت و بهوا انداخت.

ولی مادر بزرگ برعکس خوشی ما را نداشت. نگاهی بپائین، به دسته کولی‌ها انداخت، سری تکان داد و انگاه دست من و په‌تیا را گرفت و گفت:

— اینجا جای خوبی نیست. زود از اینجا دور بشیم.

ما هنوز قدمی برنداشته بودیم که کولی کامل مردی با هیکلی درشت از میان بوته‌زار بیرون آمد و سر راه ما را گرفت. مرد کولی خوش اندام و قوی بود. شلوار مشکی گشاد و چکمه نرمی از پوست بز بپا و جلیتقهٔ مخملی که از زیرش بند

نقرهٔ مار پیچ ساعت نمایان بود بتن داشت. موی فلفل نمکی پر پیچ و شکنی دور صورتش را گرفته، دماغش چون منقار عقاب و بگوشش اویزه ای نارنجی رنگ میدرخشید. دسته‌ای گنجفهٔ چرب و کثیف در دست داشت.

مرد کولی با احترام سلام کرد و شروع به پرسش نمود که ما که هستیم؟ بکجا میرویم؟ چرا از کولی ها پرهیز میکنیم و از خودی ها میگریزیم؟

بیان و زبان کولی ها از جهت کنایه بسیار غنی است: کنایه بد و خوب، نیشخند و تعجب، تایید و تهدید، تمنا و امر در زبان کولی فراوان است. نه تنها بوسیله اهنگ بیان بلکه نیز بوسیله تلفیق خاص کلمات و تکیه روی کلمه منظور میتوان بهر کلمهٔ ساده معنایی اسرار آمیز و بکلی ضد معنای اصلی بخشید. حتی ما بچه ها از این هنر بیان بی بهره نبودیم و تعجبی نیست اگر من، پسر هشت ساله، از کلمات دوستانه مرد کولی دریافتم که با ما بکنایه حرف میزند و کنایه اش تهدید آمیز است.

مادر بزرگم پرسید :— این دسته کولی‌های باروـشیرو است؟ — هنگامیکه مادر بزرگ این پرسش را میکرد من

دیدم که چگونه سینه اش که زیر شال پنهان است در نتیجه هیجان شدید بالا میاید.

مرد کولی در حالیکه با زنجیر ساعتش بازی میکرد جواب داد: — گیرم که اینطور باشه. آیا بارو — شیرو راه را بر تو بسته؟ بارو — شیرو مرد ساده ایست. از مهمان خوشش میاد و در چادر او به مهمان خوش میگذرده. شما هم، نازنین من، بدستهٔ کولی های ما برید، مهمانان عزیز آنها خواهید بود. — ولی در حالت چشمان مرد کولی که با شیرینی گفتارش ناجور مینمود نیشخند بددلی اشکار دیده میشد.

کولی ها آداب و رسوم سختی دارند که برهم زدن آن جنایت است. مثلا نمیتوان دعوت با احترام کسی را بکنار آتش رد نمود. ولی مادر بزرگ چنان دست مرا میفشرد که من احساس میکردم هم اکنون باید گریخت.

در این هنگام از پشت سر ما خش خش شاخ و برگ شنیده شد. دو کولی دیگر از پشت بوته زار بیرون آمدند. معلوم بود که در آنجا ورق بازی میکردند.

مادر بزرگ دست مرا رها کرد. چیزی نگفت و فقط سری بنشانهٔ اطاعت تکان داد.

در قبیله بارو- شیرو مهمان نوازانه از ما پذیرائی کردند. شیر برنج عالی بما خوراندند و بمن و په‌تیا هر یك سیبی دادند. مادر بزرگ دست بخوردنی نزد، همچنان روی زمین نشسته، زانو در بغل گرفته سر تکان میداد و گوشواره های گردش بگونه اش میخورد. سپس جوانان نزد ما آمدند و خندان و شوخی کنان دائی په‌تیا را با خود بردند. در این لحظه من دیدم که چگونه مادر بزرگ دست به گیسو برده، غرق در فکر و اندوه مشتی از موی سفیدش را کند و در علفها انداخت.

در اینجا من باید کمی از دسته کولیهای بارو- شیرو صحبت کنم.

کولیها دارای «تلگراف بی سیم» مخصوص بخود هستند. اگر دو کولی در راه بهم بر بخورند فورا پرسشهای متقابل شروع میگردد: از کدام قبیله هستی؟ از کجا میائی و بکجا میروی؟ در راه که را دیدی؟ دسته آبی در کجاست و گروه سیاه در کجا؟ آسلکا بکدام دیار کوچ میکند؟ دو کولی بهم رسیده، آشنا و یا نا آشنا، دوست و یا بیگانه باید از روی شرف و وجدان به پرسشهای یکدیگر جواب بدهند. آنچه برای کولی اهمیت دارد راه دسته های کوچ کننده

است. بنابر این هر کدام، نه تنها آنچه خود دیده و میداند، بلکه آنچه از دیگران نیز شنیده است بدیگری حکایت میکند.

مادر بزرگ بوسیله همین «تلگراف بی سیم» خبر داشت که در این سرزمین، ما با هیچ دسته ای برخورد نخواهیم کرد، البته باستثنای آن دسته که راهش بر هیچکس معلوم نیست و ناگهان و بی خبر خدا میداند از کجا سر میرسد و بکجا میرود. و آن دسته همانا دستهٔ راهزنان وحشتناك کولی است که بارو — شیرو یعنی «کله گنده» سر دستهٔ آن میباشد.

در آنزمان عدهٔ زیادی از کولیها که بعلل مختلف از دسته های خود جدا گشته بودند تك تك در بازار مکاره‌ها و دهات و قصبات پرسه میزدند. یکی بخاطر عشق بی سرانجام آواره گشته و دیگری بعلت رفتار ناهنجارش با اهل قبیلهٔ خود، سومی که بسبب دزدی اسب مدتی در زندان نشسته و اینك از آنجا رها شده تابحال نتوانسته است خود را به گروه خود برساند... در قدیم چنین معمول بود که کولیها را آوارگان و بی خانمان ها مینامیدند. دسته های کولی که قرنها از همه جا رانده و آواره بودند و وجبی زمین پابرجا در زیر پا و سقفی بروی سر نداشتند ناگزیر باینسو و

آنسو کوچ میکردند و ولگردی پیشه آنها بود. باوجود این خود ما از کلمه «ولگرد و آواره» خوشمان نمیآمد و فقط کسانی را که از دسته خود جدا شده و تك تك اینسو و آنسو میگشتند باین اسم مینامیدیم. بارو — شیرو چنین ولگردانی را به گروه خود، که مرکب از چند خانواده خویشاوند و عدهٔ زیادی زنان او بود، جلب میکرد. وقتی شمارهٔ جلب شدگان به پنج یا شش نفر میرسید بارو — شیرو آنها را به «کار» وا میداشت. و اسب دزدی باصطلاح آنها «کار» نامیده میشد. «کار» بدینشکل صورت میگرفت: ابتدا خود بارو — شیرو با همدستانش نزد قزاقان ثروتمند رفته چنین میگفتند: «ما کولی هستیم اما دزد نیستیم. همهٔ کولی ها دزد نیستند. ما میخواهیم اینرا بشما بفهمانیم. فردا کولیهای دزد به چراگاه شما میزنند تا اسبهایتان را بدزدند. شما آنها را بگیرید و چنانکه باید تنبیهشان کنید». قزاقها که مردم دیرباوری هستند معمولا جواب میدادند: «اینرا میگوئی که انعامی بگیری؟ فایده ندارد. شما کولیها همه از یك جنم هستید». باز آنها میگفتند: «تا شما دزدها را نگرفته اید ما هیچ انعامی از شما نمیخواهیم. اما اگر آنها آمدند، و شما دیدید که حرف ما راست است و آنها را گرفتید آنوقت باید

انعام ما را بدهید. در این ده سیصد خانوار است. برای هر خانوار نیم روبل میگیریم. سیصد نیم روبل خرج یکماه ما خواهد بود».

سپس برگشته براه خود ادامه میدادند. در روز و ساعت موعود جوانان از همه جا بی‌خبر را به «کار» میفرستادند. آنها میرفتند و دیگر هیچیك از آنان هرگز بر نمیگشت. زیرا قزاقها آنها را میگرفتند و بیرحمانه با چوب و چماق و تبر میزدند و میکشتند و همه را در یك گودال چال میکردند. انگاه بارو — شیرو سر میرسید و باج خود را میگرفت. در اینصورت قزاقها هم کنسی نمیکردند و علاوه بر مبلغ مقرر مقداری گوشت و تخم مرغ و آرد و چند تکه لباس کهنه بآنها میدادند. در همان شب کولیهای راهزن براه میافتادند و غالبا همان چند اسب را که جوانان بدبخت زندگانیشان را بر سر آنها از دست داده بودند، میدزدیدند و میبردند.

همدستان بارو— شیرو مردمان بسیار سر نگهداری بودند. خود قزاقان نیز چون دستشان بخون جوانان کولی آلوده بود از ترس چیزی نمیگفتند. باینجهت، اگر چه کولیها بطور کلی میدانستند که در دسته او جنایت هائی انجام

میگیرد و عده زیادی از جوانان که به دستهٔ او رفته اند تلف شده اند، اما از رموز کار او هیچکس خبری نداشت.

من نیز از کار آنها بعدها سر در آوردم.

البته من متوجه نگرانی و اندوه مادر بزرگ بودم ولی در دستهٔ کولیهای بارو — شیرو بمن بد نمیگذشت و من از آن بسیار خوشم میآمد. نخستین شبی را که نزد آنها گذراندم خوب بیاد دارم. آسمان پر ستاره بود. من در رختخواب گرم و نرمی خوابیده بودم. برای من هرگز پیش نیامده بود که در چنین رختخوابی بخوابم. بالش کاهی زیر سر و لحافی تقریبا بدون وصله و پاره برو داشتم. دست بشکم پر از شیر برنجم میکشیدم مانند توپ فرو میرفت و بالا میآمد. میخواستم بخندم و خوشی کنم ولی مادر بزرگ در کنارم نشسته بود. خوابش نمیبرد. شعاع آتشی که در حال خاموش شدن بود بصورتش افتاده بود و چیزی در روی آن میدرخشید. من دانستم که این اشك است و دلم نمیامد برویش نگاه کنم. رویم را برگرداندم بتماشای آسمان پرستاره پرداختم. ستارگان در جنبش بودند،

بیکدیگر چشمک میزدند و گاه نیز در آئینه تاریک آسمان میغلتیدند. گوئی مانند من خوش و سر مست بودند. من در این فکر بودم که از این پس شیر برنج و رختخواب گرم دوستان همیشگی من خواهند بود و با این اندیشه بخواب رفتم.

اشتباه نکردم و امیدم بیهوده نبود. هر روز شیر برنج و نان سفید میخوردم، با بچه ها بازی میکردم و هیچکس از من نمیخواست که به گدائی در خانه ها بروم و با سگهای هار و مردمان هارتر از سگ رو برو گردم.

بچه ها همه در میدان، کنار آتش، جمع میشدیم و بازی معامله اسب میکردیم. پس از تعیین بها، چنانکه رسم مردان است، دست بدست هم میزدیم. سر انگشت را با آب دهان تر کرده کاغذهای کانفت را بجای پول میشمردیم، جار و جنجال و مرافعه بر پا میساختیم، مبلغی علاوه بر بهای اسب طلب میکردیم، از قوطی زنگ زده کنسرو «مشروب» مینوشیدیم و خود را بمستی زده بچادرها میرفتیم و هر کس چنین می پنداشت که خودش در این معامله سود برده و طرف معامله زیان دیده است. باری، این بازی کولیانه، درست و حسابی بود و بزرگترها

هم ما را سرزنش و دعوا نمیکردند و کاری بکارمان نداشتند. حتی گاهی نیز کولی کامل مرد خوش‌سر و وضعی که دست راست رئیس کولیها بود، به بازار اسب فروشی ما میامد و پدرانه ما را تشویق مینمود.

تنها یك چیز در این قبیله بنظر من عجیب میامد و آن اینکه غروب هر روز، چنانکه در قبایل دیگر رسم است، روز گذشته را با موسیقی و رقص مشایعت نمیکردند. اصلا در دسته بارو – شیرو نوای موسیقی شنیده نمیشد.

ما په‌تیا را فقط از دور میدیدیم. روزی پیش از ناهار پیش ما آمد: لباس مشکی کولی با جلیتقهٔ چین‌دار و پر نقش و نگار پوشیده بود. با چنین سر و وضع مجلل بنظر ما بیگانه میآمد. او دیگر به آرزوی دیرینه اش رسیده و بند ساعتی روی سینه اش آویخته بود. اگر چه ببند ساعت تنها قاب فلزی ساعت (باصطلاح کولیها – ساعت بی دل و روده) قرار داشت، ولی چه اهمیت دارد؟ کولی که وقت را از روی ساعت تعیین نمیکند. چکمه په‌تیا نك تیز و ساقه‌اش برقی بود. من که او را در چنین اباسی دیدم با خود گفتم که حالا دیگر میتوانم او را «دائی» بنامم.

مادر بزرگ با دیدن سر و وضع په‌تیا نه تنها خوشحال نشد بلکه لرزید و بزانو افتاده گفت:

— باید هر چه زودتر از اینجا بریم! عقابك من، باید خودمانرا از چنگ اینها خلاص کنیم. سرترا بباد خواهند داد.

په‌تیا جوابی نداده از جیب شلوار مشتی سکه پول بیرون کشید و در پیش رویم جرنگ جرنگ بصدا در آورد.

من از په‌تیا خواهش کردم که سکه کوچکی بمن بدهد ولی او گفت که خرج کردن این پول قدغن است و خود بارو—شیرو هر روز همه را بازرسی میکند.

مادر بزرگ همینکه نام بارو—شیرو را شنید تفی انداخت و مویش را چنگه چنگه کند و بزمین ریخت. په‌تیا که از دلخوشی و نیکبختی سر مست بود خنده ای زد، ساعت بی دل و روده خود را در آورده به صفحهٔ مقوائی آن نگاهی انداخت و تلو تلو خوران دور شد.

اطراف ما زنان بسیاری بودند ولی انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده است، راحت و بی اعتنا به مشغولیات خود ادامه میدادند. اما مادر بزرگ آرام نمیگرفت و من از

این جهت شرمنده بودم. در حالیکه موهایش را دسته دسته جمع میکردم تا باد آنها را بچادرها پراکنده نکند باو میگفتم:

— مادر جان، آرام شو، گریه نکن...

در این لحظه هیکل عجیبی که انسان فقط در خواب می بیند در پیش ما ظاهر شد. تنه عظیم و شانه پهن و بزرگش بزحمت در روی پاهای کوتاه و کج بند بود و دستهای پشمالویش که بزمین میرسید تکیه‌گاه بدن بود.

در هیکل این کوتوله‌ٔ تنه گنده سر و صورتش از همه عجیب تر مینمود. سر در سینه فرو رفته اش که پوشیده از موی زبر و مجعد بود به دیگ بزرگی شباهت داشت. استخوان ارواره اش عظیم و دماغش پهن و شکسته. چشمان ریز و براقش از ته حدقه های گود میدرخشید. یك گوشش از گوش دیگر بزرگتر بود و گوشوارهٔ سنگینی نرمهٔ نك تیز آنرا بپائین میکشید.

من فورا، با غریزه بچگانه و اشتباه ناپذیر خود پی بردم که او خود بارو — شیرو است. او چپقی بدندان داشت که مانند خود او افسانه آمیز بود. سر چپق از سنگ پای دریائی بود و با استادی تمام بشکل سر و صورت بارو — شیرو تراشیده شده بود.

بارو — شیرو چپق را از دهان بیرون آورده دود را بیرون داد و چیزی بریده بریده و با صدای آرام و زیر بمادر بزرگ گفت. گوئی صدا از دماغ پخ و له شده اش بیرون میامد. مادر بزرگ نگاهی باو انداخت و با صورت پخش زمین گردید. بارو — شیرو روی پاهای کوتاهش غلتید و دور شد.

در همان روز خبر شدیم که جوانان سر «کار» میروند.

شب هنگام باد سختی میوزید. دامن چادرها بهم میخورد و ارابه‌ها، گوئی در راه دور و درازی میروند، زق زق میکردند. شعلهٔ آتش بهوا بر نمیخواست، زبانه های آن بر اثر باد بروی زمین پهن میگشت و علفها را می لیسید. جوانان براه افتادند. صدائی از هیچکس و هیچ کجا شنیده نمیگشت و دسته کولیها گوئی پنهان شده بود.

نخستین بار ناراحتی و نگرانی مرا گرفت و بمادر بزرگم گفتم:

— مادرك، از اینجا بریم.

— چطور میتونیم په‌تیا را تنها بگذاریم و بریم!

مادر بزرگ گریه کنان مرا در اغوش گرفت و من اشك سرد و شور او را روی لبهای خویش حس میکردم.

همانجا نزدیك آتش خوابم برد. خوابهای ترسناك میدیدم و مادر بزرگ را صدا میزدم ولی او جواب نمیداد. شاید هم در خواب بنظر من چنین میرسید که او را صدا میزنم.

ناگاه نعرهٔ وحشتناکی آرامش شب را در هم شکست. بیدار شدم. مردی آلوده بخون دور آتش میچرخید و فریاد میکشید: «کشتند! کشتند! قزاقها ما را کشتند!...» روی گونه اش تکه گوشتی آویزان بود و این چشمش بود که از حدقه بیرون آورده بودند.

پس از آن نعره دیگری برخاست. فریادی بلند، پر درد و جگر خراش، مانند نعرهٔ حیوان تیر خورده. این صدای مادر بزرگ بود. او نزدیك این مرد دوید و دامن پیراهنش را گرفت.

مرد ناله کنان گفت: — پسرت را کشتند!..
سپس چند کولی پیر دور آنمرد را گرفته او را بجائی بردند.

ناگهان تمام دستهٔ کولیها به جنبش در آمد. چادرها را می‌پیچیدند، پای بند اسبها را باز میکردند،

بچه های خواب آلود را به ارابه ها میانداختند. اسبهای هول زده شیهه میکشیدند و دست و پا میزدند، مردان آنها را با شلاق در مال بند ارابه ها جای میدادند. و ناسزا گویان تنگها و مهاریها را می بستند.

در این لحظه بارو– شیرو نزدیك آتش آمد. ایستاده پاهای کوتاهش را از هم باز کرد و با خیال راحت آتشی برداشت و با آن چپقش را آتش زد.

نمیدانم در اینموقع از کجا کارد کوتاه دو دمی بدست مادر بزرگ افتاده بود. مادر بزرگ در حالیکه کارد را چنان در دست میفشرد که دستش بلرزه افتاده بود به بارو– شیرو نزدیك شد. دستش را به پس برد و با تمام نیروی بدن کارد را از پشت شانه چپ بطرف صورت وحشتناك مرد بدکار فرود آورد. نوك کارد نزدیك صورتش بود که در یك چشم بهم زدن دست را حایل صورت کرد. کارد ابرو و انگشتانش را برید. چپق رئیس دسته بروی علف افتاد. بارو– شیرو با استخوان بند انگشت های بریده اش ضربه‌ای بسینه مادر بزرگ زد. ضربه سخت و وحشتناك بود ولی مادر بزرگ حتی از جای خود تکان نخورد و دوباره به قاتل فرزند حمله برد. دو کولی قوی هیکل بکمك سر دسته شتافتند.

با زحمت کارد را از دست مادر بزرگ بیرون کشیدند ولی نتوانستند او را نگه دارند.

من هرگز مادر بزرگم را اینقدر هراسناك و زیبا ندیده بودم. گیسوان سفیدش در اطراف صورت افتاب خورده و گوئی جوان شده‌اش موج میزد و چشمانش از آتش خشم میدرخشید. با جنبش سخت و جانور واری خود را از چنگ کولی ها رها ساخت و چنگش را بچشم بارو — شیرو فروکرد. کولی کامل مردی، که مارا فریب داده باین دسته کشانده بود بکمك رئیس خود رسید. آرنجش را زیر چانه مادر بزرگ قرار داده، زانویش را به کمر او گذارد و او را دور کرد. سپس او را بخاك انداخته بکولیهای دیگر گفت: — ببندیدش! — آنوقت دست زیر بغل بارو — شیرو انداختند او را بزحمت کشید و برد.

در یك لحظه دشت خالی و خاموش گشت. هم اکنون در اینجا مردان و زنان در رفت و آمد بودند، اسب ها در میان مال بند و مهاری دست و پا میزدند، پیکار سختی بین سه مرد و زن فرزند از دست داده ای جریان داشت. ولی ناگهان خلوت و خاموشی جایگزین آن گردید. دسته کولیهای راهزن انگار آب شد و در تاریکی شب فرو رفت. فقط از

جائی دور، از آن بالا، گوئی از زیر لکه ابری شبیه به دود، صدای خفهٔ پای اسب و زق زق گاری و شراق شلاق بگوش میرسید. پس از چند لحظه این سر و صدای خفه هم محو گشت. تنها شب تاریك و باد و آتش نیمه خاموش و مادر بزرگ نیمه جان بجا ماند.

باد سختی تا صبح میوزید. چنان سخت بود که پیراهن ما را از تن میکند و پاره میکرد ولی نمیگذاشت آتش خاموش شود، مدام تکه کاغذی، خار و خاشاکی و یا شاخه خشکی بروی آن میریخت. من به مادر بزرگ التماس میکردم که چشمش را باز کند اما او نمی شنید و مدام میلرزید. وقتی باد ایستاد سرمای سپیده‌دم آغاز گشت. بر روی علف که زیر پای مردم و اسبها له شده بود کهنه پارهٔ رنگارنگ و قوری چدنی شکسته و قوطی زنگ زده کنسرو، که هنگام بازی معاملهٔ اسب در آن «مشروب» مینوشیدیم، و هم چنین کمی دورتر چپق بارو — شیرو دیده میشد. من چپق را برداشتم و بصورت آنمرد بدکار پلید تف کردم. تف می انداختم و میگفتم: «این برای په‌تیا، این برای مادر بزرگ، اینهم برای خودم». هر دشنامی که بیاد داشتم باو دادم. ولی چپق را لگد مال نکردم و به آتش نینداختم.

احساس احترام غریزی به شیئی گرانبهای هنری مرا وا داشت که بین‌این چپق و صاحب تصویر تفاوت بگذارم.

صدای مادر بزرگ بگوشم خورد: — آب.

چپق را زیر بغل گذاشته قوطی کنسرو را برداشته بطرف آبگیر نزدیک دویدم. همینکه آب برایش آوردم بسختی خود را بطرف آن کشاند ولی دوباره بپشت افتاد. در تمام اینمدت دستش بسته بود. من بزحمت گره را باز کردم و بند را در آتش انداختم. بند فورا گر گرفت و سوخت. بنظرم چنین رسید که من سرچشمه اصلی بدبختیمانرا نابود ساختم. انگاه دوباره آبرا نزدیك لبش بردم، گفت:

— پسرکم! فرزند دلبندم! این آبرا نمیشه خورد. باتلاق پر از زالوست.

باوجود این آبرا نوشید و باز هم در مدت روز چندین بار از آن آب خورد. مدام تشنه اش میشد و در آن نزدیکی آب دیگری نبود. گویا از نوشیدن همین آب ناخوش شد.

خوردنی چیزی نداشتیم. فقط مشتی یونجهٔ اسب، جو ریخته از سوراخ توبره ها و پوست سیب زمینی گله بگله پراکنده بود. من پوست ها را به ترکه‌ای کشیده

و خواستم روی آتش کباب کنم ولی همه آنها سوخت و ذغال شد.

مادر بزرگ گفت: — بده برو و خوراکی گیر بیار. مردم خوب هم در ده هستند.

من براه افتادم. ده نزدیك بود. از سر تپه گذشتم و به اولین خانه رسیدم. در زدم و کدبانو در را باز کرد. من با چنان زاری و ناله ای از او تکه نانی خواستم که زن بگریه افتاد و گفت:

— پروردگارا، چه طفلك معصومیه! بیا تو، بچه کی هستی؟

من برای جواب به چنین پرسشی آماده نبودم و نمیدانستم چه دروغی بگویم. ناگزیر نام خانواده ام را گفتم.

زن تکرار کرد: — آهاه، ناروژنی؟ پسر کدام ناروژنی؟ پسر پاناس یا گریسکو؟ درینحال قاشقی بدستم داد و میخواست قدح بورش گرمی را به پیشم بگذارد.

گویا در آن نزدیکی کسانی که نام خانوادگیشان با من یکی بود زندگی میکردند. اگر من سن و تجربه ام

بیشتر بود بخوبی میتوانستم از این پیشآمد استفاده کنم ولی همچنان ساکت بودم و زن بدون اینکه قدح را از دست رها کند میپرسید:

– خواهرت چطوره، پسرک؟

– من خواهر ندارم.

– خوب، پس از خانواده پاناس هستی؟ پدر بزرگت حالش چطوره؟

– پدر بزرگ هم ندارم.

– صبر کن ببینم. پس چطور از خانواده ناروژنی هستی که خواهر و پدر بزرگ نداری؟

انگاه با تغیر قاشق را از دستم بیرون کشید و از خانه بیرونم کرد.

مدتی در کوچه خلوت پیش میرفتم و جرات نمیکردم دری را بزنم. از خانه ها معلوم بود که اهالی ثروتمند و خرده‌مالکند، ولی کدام آبادی ایست که خالی از فقرا و مسکینان باشد! من خوش خوشك بآنجا رسیدم که کلبه ها کوچك و خراب، و تنگ هم، دیوار و پرچین کمتر و دود اجاقها بی رمق و شفاف بود. کولی ها هیچوقت به در خانه فقرا نمیروند. زیرا اگر چه آنها کلاه‌بردارند

ولی گدا نیستند و معامله گرند، خواه معامله اسب باشد یا دیگ و دیگچه و یا فال گیری. فقرا پولی برای معامله ندارند و باینجهت کولیها همیشه بدر خانه ثروتمندان میروند. منهم، که بچه کولی ای بیشتر نبودم، همینکه بوی فقر بمشامم رسید میخواستم بر گردم که زنی صدایم زد.

پاچین زمخت و کهنه‌اش بزحمت بکمرش بند بود. چندین دندانش ریخته و بجای آنها سوراخهای سیاهی دیده میشد. از این سوراخها کلمات نامفهوم و بنظر من فحش بیرون میریخت. من میخواستم از کنار آن زن گذشته دور شوم ولی او چنان فریادی بسرم کشید که بجای خود میخکوب شدم. سبدی پر از سبزی پیش پایش بود. کلمی از آن برداشت و دستش را بطرف من دراز کرد. ولی من میترسیدم باو نزدیك شوم و اعتمادی باین زن کهنه پوش نداشتم. آنگاه زن کلم را با احتیاط بطرف من پرتاب کرد. من بخود گفتم: «لابد میخواهد مرا گول بزند...» باینجهت زرنگی کرده کلم را گرفتم و پا بفرار گذاشتم.

سپس آنرا روی آتش گرم کرده بدندان کشیدم. مادر بزرگ بآن لب نزد. او فقط آب میخواست و من برایش

می آوردم. بدینشکل روز و شبی و باز هم شبانه روزی گذشت.

مادر بزرگ از جا بر نمیخواست و تقریبا بیحرکت بود. بدن فربهش کوچك شده، چین گودی بصورت آفتاب خورده‌اش افتاده و لبهای بسته و لاغرش کبود شده بود. چشمانش باز بود ولی چیزی نمیدید و اگر میدید با آنچه که من میدیدم تفاوت بسیار داشت. زیرا چند بار نام په‌تیا را بزبان آورد و گوئی پسرش را در پیش خود میدید.

تنها یکبار سرش را که موی ژولیده‌اش بدان چسبیده بود، از جای بلند کرد و بدون هیجان و بی آنکه خود بشنود کلماتی را که انگار از بر کرده بود تکرار نمود:

— برو نونی گیر بیار، مردم دلرحم زیادند.

من جرأت نکردم نافرمانی کنم و براه افتادم. از رفتار زنی که کلم را بمن داد پندی نیاموخته دوباره بدر خانه ثروتمندان رفتم. بخانه ای راهم دادند. مرد چاقی پشت میز نشسته، پیراهن شب ببر داشت و بند شلوارش از روی آن در پیه بدن فربه فرو رفته بود.

مانند همیشه بازپرسی شروع شد: کی هستم و از کجا آمده‌ام؟ ولی من سراسیمه نشدم و خود را نباختم. داستانی را که مادر بزرگ بمن آموخته بود و وسیله کاسبی ما بود برایش حکایت کردم. شنید و لبخندی زده گفت:

— خوب، گفتی که پدرو مادرت از اسهال خونی مردند، هاه؟ دروغ میگی حرومزاده. تو پسر همان کولی اسب دزد هستی. همه آنها را کشتند و چال کردند.

گوشم را گرفت و پیچ داد. بچه ها را صدا زد تا ببینند که چگونه پدرشان حق بچه کولی‌های کثیف را کف دستشان میگذارد. ولی پس از مدتی از آزار من خسته شد و مرا بدست بچه ها سپرد.

— چنان بزنید که دیگه هیچوقت از یادش نره.

بچه ها با اردنگ و نك پا مرا بیرون کشیده بحیاط بردند و سگ ها را باز کردند. من بطرف در دویدم ولی سگها جلویم را گرفتند. بیادم آمد که تنها بیك شیوه میتوان از چنگ و دندان سگ جان بسلامت برد و آن اینستکه بخوابی و حرکت نکنی. روی زمین پهن شدم.

از لای پلك نیمه بستهٔ چشم زبان سرخ و خیس آنها را میدیدم و بخود میگفتم: اگر حمله کنند گلویم را بدندانشان خواهم داد تا زودتر راحتم کنند و زیاد شکنجه نکشم. ولی سگها بدورم چرخیده، بو کشیدند و دمی جنبانده دور شدند. من پی بردم که سگهای اعیان از خودشان دلرحمترند.

دیگر بدنبال نان نرفتم. کوششم فقط آن بود که نگذارم آتش خاموش شود. اگر آتش خاموش شود وحشتناک است. تاریکی مخوف از هر سو فرایت میگیرد و انگار که نیمه مرده ای بیش نیستی. ولی اگر شعله کم سوئی در کنارت باشد خود را تنها و بیچاره حس نمیکنی.

طرف عصر، وقتی گله گاو را از چراگاه بر میگرداندند، تپاله جمع میکردم. تپاله یك روزه خشك میشد و خوب میسوخت. چون یکباره نمیتوانستم تمام سوخت شب را جمع کنم ناگزیر چندین بار بدنبال تپاله میرفتم و برمیگشتم. بعد بفکر افتادم که چوب های پرچین دوز منزلگاه گاوان را برای سوخت بیاورم. پرچین ها پوسیده و بزحمت برپا بود. وقتی هوا تاریك شد بدنبال آن رفتم.

آنجا فهمیدم که بیهوده اینقدر به نیروی خود امید داشتم. زیرا تیرهای پایهٔ پرچین با آنکه پوسیده بود تکان میخورد ولی از جا کنده نمیشد. با پشت بآن فشار میآوردم و آنرا مانند درخت سیبی، هنگام سیب دزدی از باغهای مردم، تکان میدادم اما همه کوششم بیفایده بود.

درون گاوسرا گرده های تپاله دیده میشد. بخود گفتم: «مرده شور این چوبها را ببرد. یك دامن تپاله میبرم تا نیمه شب بس است». در حالیکه در این فکر بودم همچنان پایه را تکان میدادم.

سکوت همه جارا فراگرفته ولی این سکوت با خاموشی عمیق بیابان شباهتی نداشت بلکه نتیجه سر و صداهای خفه و یکنواخت بود.

در قفای من بوته‌زاری سیاهی میزد. شاخ و برگ نیمه خشك پائیزی آنها بهم میخورد و خش خش میکرد چنانکه گوئی کسی داس زنگ زده‌ایرا تیز مینمود.

با هر خشاخش سنگ و داس نامرئی لرزه‌ای به تیرهٔ پشتم میافتاد. سرم را بر میگرداندم و چشم را

می بستم تا بوته‌زار را نبینم. ولی وقتی پایهٔ پرچین از جا کنده شد و با نالهٔ خفه ای بزمین افتاد ناگهان بی اختیار چشم گشودم.

شاخه های خشك از میان انبوه برگهای بوته‌زار که در تاریکی بسیاهی میزد بیرون آمده گاهی نك تیز مانند کارد و گاهی دوسر مانند سلاح قدیمی دهقانان بنظر میرسید. از دیدن این منظره ناگاه کشتار وحشیانه جوانان در خاطرم زنده گشت. فریادی کشیدم و دویدم.

باد در گوشم صفیر میزد و پیراهنم را تکان میداد، بنظرم چنین میرسید که گروهی برای شکنجه و آزارم از قفایم میدوند و من صدای پا و حتی نفس آنها را میشنوم.

ابتدا بطرف دشت دویدم و سپس چرخی زده بسوی آتش شتافتم. همینکه پرتو کم سوی آن بچشمم خورد ترسم ریخت. زیرا احساس مینمودم که در خانهٔ خود هستم. خانهٔ انسان فقط عبارت از چهار دیوار و سقفی نیست. خانه آنجائیست که انسان خود را در برابر جهان تنها و بیکس حس نکند، اگر چه سقف و دیواری نداشته باشد. روح عزیز مادر بزرگ و نور و گرمای آتش، در این بیابان در ندشت و بیدفاع برای من خانه امن و ایمنی بود.

فقط در کنار آتش بیادم آمد که سوختی با خود نیاورده‌ام و باید دوباره برگردم. ولی بخود میگفتم آیا دیگر جسارت و تهور لازم را دارم؟ چه خوب میشد اگر مادر بزرگ کمکی بمن دل میداد و دلاوریم را بر میانگیخت، حتی اگر لازم است با تغیر و خشم. باو نزدیك شدم، در کنارش بزانو افتادم و دستش را گرفتم:

— مادرك، گوش کن...

سردی شگفت انگیزی از دستش بدستم نشست. صورت و گردن و شانه‌اشرا ابتدا آرام و با احتیاط، سپس با خشونت تکان میدادم و میگفتم:

— مادرك، بیدار شو...

مادر بزرگ جوابی نمیداد.

بشکل مبهم و ناروشنی احساس میکردم که این خفتهٔ بی حرکت و خاموش و سخت و سرد هیکلی شبیه بمادر بزرگ من است ولی مادرك من با تمام نیکی و مهر و ضعف و خشمش مرا تنها گذارده و از من دور شده است. در این اندیشه با اندوه مرگ آوری فریاد میکشیدم:

— مادر جان، مادرك، کجائی؟..

فورا بطرف ده دویدم. چرا؟ خودم نمیدانم. شاید بفرمان آن احساس غریزی که بشر به بدبختی افتاده‌ایرا بسوی آدمیان میکشاند گوش فرا دادم. وقتی به خانه های خوابیده در مهتاب رسیدم پی بردم که در اینجا هیچکس را بدان اعتنا و کاری نیست که پیرزنی کولی در بیابان جان داده است.

در این اندیشه گوئی تمام نیروی بدنم ناگهان از دست رفت. در پای پرچینی افتادم. سرمای سختی بیدارم کرد. سپیده‌دم آغاز گشته و مهی شبیه به بخار شیر جوشان همه جا را فرا گرفته و همه چیز را پوشانده. تنها کلیسا با گنبدها و ناقوس‌هایش سر از انبوه مه بیرون کشیده بود.

انبوه شیری رنگ مه در یکجا آرام نایستاده، گاه در هم می پیچید و میچرخید، گاه لکه های سرخ رنگی در میان آن پدید و ناپدید میگشت و غلغله ای شبیه به صدای پای جانوران بسیاری بگوش میرسید. ناگاه قطعه ای از مه بشکل سر گاوی با شاخهای مشکی براق در آمد. شاخها چون خنجر صاف و تیز بودند. سپس گرده فربه حیوانی پدید گشته و گاو عظیمی از کنارم گذشت و نفسش

بصورتم خورد. اما من نرمیده و از جایم حرکت نکردم. میدانستم که در این سرزمین نامهربان عجایب و غرایب بسیاری چون وهم و خیال بنظر کودکی کولی چون من میرسد و بهتر آنست که بچشم های خود باور نکنم. ولی دیدم که لکه های سرخ رنگ مه می‌جنبند و بزرگ میشوند و انگار از میان آنها گاوهای فربهی با پشم خیس و شاخهای بزرگ و جدا از هم، بیرون میایند. در ینحال صدای زنی و سوت و شراق شلاق چوپانی را شنیدم. وهم و خیال گذشت و واقعیت جای آنرا گرفت. براستی گله گاوی که چوپان آنرا بچرای صبحگاهی میراند از پیشم میگذشت. من خود را عقب کشیده به پرچین چسبیدم و گر نه گاوها لگدمالم میکردند...

بدنبال گله من نیز بدشت رفتم. مه پراکنده میگشت و در ته دره ها و تنگه ها جای میگرفت. ترسان و هراسان بآنجا که مادر بزرگ خوابیده بود نزدیك شدم. چشمانش باز بود و نگاهش گوئی بمن میگفت: چطور توانستی مرا در شب تاریك تنها بگذاری؟ شرم و اندوه آزارم میداد. سر بزیر انداخته اهسته پیش رفتم و دستش را گرفتم. دستش سنگین و سرد بود. انگار بار دوم

است که مادر بزرگم برای من مرده است. برو بزمین افتادم و گریه را سر دادم و در کنار جسد مادر بزرگ تا توانستم اشک ریختم.

رفته رفته هوای مطبوع صبحگاه گرم شده بود. ارابه های پر از هندوانه و ذرت و آفتاب‌گردان از جاده کنار ما میگذشت. راننده همینکه بما میرسید توقف کرده، نزدیك میآمد و مدتی خاموش میایستاد و سپس میپرسید:

— کیه؟

— من جواب میدادم: — مادر بزرگم.

— آهاه. — مردك فقط همین را میگفت و ترکه ایرا که با آن اسب را میراند به ساقه چکمه‌اش میزد و بطرف ارابه میرفت. سپس «هین!» کشیده ای و پس از آن جرق جروق ارابه که از جا کنده میشد شنیده میگشت و بعد از مدتی این صدا هم دیگر بگوش نمیرسید.

بی اعتنائی اشخاص مرا از جا بدر میکرد. بطوریکه دیگر وقتی از من میپرسیدند: «این کیه؟» من فقط جواب میدادم: «کسی نیست.» پرسش‌کننده پس از لحظه‌ای سکوت و تفکر، ناسزائی مانند «توله گرگ» بمن میداد و بدنبال کار خود میرفت. لابد من بنظر آنها

شبیه به توله گرگ تیز دندانی بودم، ولی افسوس که فقط میتوانستم دندان نشان بدهم و نیروی گزیدن نداشتم.

هنگام نیمروز چند مرد چاق و با ظاهر مهمی پیش ما آمدند. من حدس زدم که آنها مامورین محلی هستند. مدتی بالای سر ما ایستادند ولی چیزی نپرسیدند. سپس یکی از آنها گفت:

— باید به گالوشگا بگیم بیاد اینرا ببره تو دره خاکش کنه.

دیگری پرسید: — پسرك را چکارش کنیم؟

— آنرا هم میگذاریمش یتیم‌خونه.

من بخود میگفتم: این دیگر چه بدبختی تازه ایست؟ نمیدانستم یتیم‌خانه چیست ولی اینرا فهمیده بودم که از مردم این دیار خیری بمن نخواهد رسید.

آنها رفتند و من باز تنها ماندم. گاه بگاه چرخهای ارابه‌ای زق زق میکرد، مردی با سایه خود ما را میپوشاند و پرسش ملال آور «این کیه؟» با کنجکاوی خونسردانه ای تکرار میگشت. من ساکت میماندم و جوابی نمیدادم. سایه رد میشد و انگار از سکوت من جواب خود را شنیده بود.

افتاب ابتدا گرم و سپس دیگر داغ شده صورت و دستهای مادر بزرگم را طلائی رنگ میساخت. رفته رفته حنك شد و قرص ارغوانی خورشید بکرانه آسمان در غلتید. شب سر میرسید و هول و هراس با خود میاورد.

میخواستم گریه کنم ولی اشکی نداشتم. درد و بغض گلویم را گرفته بود و برای راندنش فریاد را سر دادم.

— خفه شو! — اینصدا که گوئی از چلیکی بیرون میآمد از پشت سرم شنیده شد. فورا ساکت شدم. مردی لاغر مانند ترکه بالای سرم ایستاده بود. چنان لاغر بود که بدنش سایه ای نداشت و پرتو آفتاب عصر از اطراف هیکلش بروی ما میافتاد. بر روی صورت آفتاب خورده‌اش دو چشم گود افتاده سیاهی میزد.

مرد گفت: — کار شما مردن و کار من خاك کردنه.

از دهنش بوی عرق میآمد. من دریافتم که همان گالوشکاست که مأمورین محلی نام او را بردند.

در کنار راه ارابه ای، سر باز و شبیه به تابوت، که در آن کود حمل میکنند، ایستاده بود. گالوشکا خم شده جسد مادر بزرگ را برداشت و در ارابه انداخت، انگاه رویشرا بطرف من برگرداند و گفت:

— یالا، بپر بالا.

ما بطرف درۀ خاکی روانه شدیم. در راه سر مادر بزرگ به دیواره ارابه میخورد، من دستم را زیر سرش گذاشتم تا شدت ضربه را کم کنم.

— اررر، لامسب!

ارابه در کنارهٔ دره خاکی ایستاد. من در فکر بودم که حالا چگونه میتوانیم جسد مادر بزرگ را تا آنجا ببریم. گالوشکا بمن دستور داد که پائین بیایم. آنوقت شانه‌اش را به ارابه تکیه داد و آنرا بطرف دره خم کرد. جسد به دره در غلتید. گاه به برآمدگی ها برخورده بهوا پرتاب میشد و گاه روی شیب صاف میلغزید تا بالاخره تراپی شنیده شد و جسد از حرکت باز ایستاد. گالوشکا بیل را بپائین انداخت و بمن گفت که بدنبالش پائین بروم.

تا من بپائین برسم او گودال کم عمقی کنده بود. ته دره چنانکه من خیال میکردم تاریك نبود و معلوم نبود از کجا روشنی لرزانی بدان میرسید چنانکه جسد برو افتاده و هیکل بلند و باریك گالوشکا دیده میشد. در بالای دره هیکل اسب از دور باندازه توله سگی مینمود.

گالوشکا در حالیکه با بی‌میلی خاك را پس و پیش میکرد گفت: — صبر کن ببینم، کار تو را هم من باید بکنم؟

خاك سست بود. من آنرا مشت مشت و با احتیاط بروی جسد میریختم. گالوشکا بیحال و بی تاب، آرام آرام با بیل خاك را پیش میداد. سکوت حکمفرما بود و در این خاموشی زق زق ارابه بگوشمان رسید. لکه سیاه هیکل اسب دیگر در بالای دره دیده نمیشد.

— اررر!— گالوشکا ناسزا گویان بیل را بدست من داده ببالا دوید و گفت:

— وقتی کار را تموم کردی بیل را بخونه تسیبولنکو ببر، خونه دوم از ته! — گالوشکا تند و تیز ببالا میخزید و در نیمه راه سر بطرف من برگرداند و فریاد زد: — اگر بیل را گم کنی کله اترا داغون میکنم!

هیکل درازش ببالای دره رسید و در پشت برآمدگی پنهان شد.

من تنها به پوشاندن گور پرداختم. وقتی میخواستم آخرین بیل خاك را بروی جسد بریزم دیدم که دامن پاچین مادربزرگ از زیر کلوخه های خاك پیدا است.

یکی دو بیل خاك برویش ریختم و پنداشتم که کار تمام است. ولی نه، یکپای مرده با کفش کهنه اش از خاك بیرون آمده بود. من شمردن را تا عدد هشت میدانستم. هشت بیل خاك روی پا ریختم. پا و کفش در زیر خاك پنهان شد اما در کنار پای خودم رو سری پشمی کهنه نمایان گردید. بیل بیل خاك میریختم اما هر چه بیشتر میریختم بدتر میشد و گوئی مادر بزرگ از خاك بیرون میخزید. ابتدا دست و انگشتان خمیده اش، سپس ترنای سفید گیسویش بروی خاك دیده میشد.

رمز و سری در این کار نبود. بلکه من چنان کوفته و بی تاب بودم که نمیتوانستم چنانکه باید روی گور را بپوشانم. از شدت خستگی و گرسنگی و اندوه خاك را از روی پا برداشته بروی سر و یا از روی دست بروی پا میپاشیدم. اینرا حالا میفهمم ولی در آن روز خیال میکردم که مادر بزرگ نمیخواهد در خاك پنهانش کنم، و بنابراین بیل را پرتاب کرده از دره بیرون دویدم. تاریك بود. فقط در سمت مغرب آسمان ارغوانی بود و گوئی طشتی خون بر آن پاشیده بودند.

در این اندیشه بودم که بکجا بروم؟ به ده تا کتك بخورم و مرا جلوی سگهایشان بیندازند؟ هرگز. از این گذشته بیل را در ته دره انداختم. دیگر قدرت آنرا نداشتم که به ته دره بروم و بیل را بیاورم. گالوشکا هم که گفت اگر بیل را گم کنی کلهات را داغان میکنم...

سر به بیابان گذاشتم... رفتم و رفتم تا به تودهٔ خرمنی رسیدم. روی کاه گرم افتادم و بخواب رفتم. صبح که بیدار شدم سوزشی در سراسر بدن احساس نمودم. تریشه های کاه ببدنم خلیده بود. پیراهن را کنده تکان دادم و بدنم را پاك کردم و دیدم که چپق بارو- شیرو جلو پایم افتاده است. اگر چه تابحال آنرا در جیب بغل داشتم ولی بکلی فراموش کرده بودم. پوزهٔ بیریخت بارو- شیرو چنان نفرتی در من ایجاد نمود که چپق را با نك پا بدور انداختم.

با وجود این نتوانستم از این هیولای عجیب دست بردارم. دوباره آنرا برداشته با دامن پیراهن پاك کش کردم و گفته ناپدریم بیادم آمد که میگفت چپق گرسنگی را تسکین میدهد. چپق را پر از کاه

کردم و بلب گذاشتم. با مهارت ریزهٔ کاه را از چپق چون دود بیرون میدادم. ولی اینکار بر خلاف گفته ناپدری در من اثر عکس بخشید. مزه ریزه کاه که بوی نان میداد گرسنگیم را بسیار تحریك کرد. چپق را در بغل گذاردم و بطرف ده روانه شدم. نه آن ده که در آن بودم، بلکه ده دیگری که پنج ورست از آن دور بود.

طنین نرم ناقوس در هوا می پیچید. یکشنبه بود و من دیدم که مردم دسته دسته بطرف کلیسای سفید کوچك که بالای تپه میان ده بر پا بود و برج آبی رنگ داشت، میرفتند.

من به کوچه‌ای که در آن عطر خوراکی های جور واجور بمشام میرسید قدم گذاشتم. همهٔ اهل ده در کلیسا نبودند و عده‌ای در خانه‌ها به پخت و پز مشغول و شیرینی مربائی و لواش خانه‌ای و نان روغنی برای ناهار یکشنبه می پختند نه، آدم گرسنه نمیتوانست از این کوچه بگذرد.

دیگر تاب نیاورده به پنجره خانه‌ای که از آن عطر جذاب پیراشکی بمشام میرسید نزدیك شدم. در کنار اجاق شعله ور زنی مشغول سرخ کردن آن بود. دستهای

ماهرش گاه خمیر را در تاوه می چید و گاه تاوه پر از پیراشکی سرخ شده را با انبرك برمیداشت. و پیراشکی ها را در ظرفی میریخت. ناگهان دیدم در کنار پنجره بر روی چارپایه ای قدحی پر از پیراشکی تازه سرخ شده و آرد پاشیده قرار دارد.

پشت جرز پنهان شدم. برای مردم دارا چه اهمیت دارد که دانه‌ای پیراشکی به بچه گرسنه‌ای بدهند؟ البته هیچ، ولی من جرأت تقاضای آنرا نداشتم زیرا ممکن بود یا دشنامم بدهد یا سگ بدنبالم بفرستد. بنابراین همینکه زن برای کاری قدش را خم کرد وسرش پشت دیگی پنهان شد، دست دراز کرده یك پیراشکی برداشتم و روی سینه جای دادم. چنان داغ بود که سینه‌امرا سوزاند فورا بیرونش آورده زیر بغل گذاردم.

با خود گفتم اگر کولی بچه پیراشکی دومی از خانهٔ دارائی بزند دارا فقیر نمیشود. آنگاه احتیاط را از دست داده از پشت جرز بیرون آمده دومی را برداشتم. سومی را هم بسرعت زدم، دستم رفت که چهارمی را بردارم، در این موقع زن سرش را برگرداند و با انبر

داغ چنان به پشت دستم زد که از درد بجای خود میخکوب شدم.

زن از خانه بیرون آمد. چنان سرخ بود و گرما از بدنش میتراوید که گوئی پیراشکی تازه سرخ شده‌ایست. پس گردنم را گرفت و کشان کشان برد.

در این بین کوچه ها از مردم پر شد. مراسم نماز و دعا در کلیسا پایان یافت. همه از غذای روحانی سیر گشته و اینك بسوی غذای جسمانی میشتافتند. نه نماز و دعائی که هم اکنون در کلیسا خوانده بودند و نه مزه خوراك فراوان خانه مانع آن نبود که مدتی بمن بیچاره بپردازند. با ولع گفتار پر جیغ و فریاد زن را در بارهٔ من شنیده و دور میشدند و ایمان و اعتماد بیشتری بعدالت پروردگار، که خوردن و آشامیدن را نصیب آنها و عذاب و مشقت را قسمت من کرده است در دلشان رسوخ مییافت.

کنجکاوی خیر خواهانه همشهریانش بیشتر از بغض و کینه خود آن زن جیغو تحریك شده بود و جنایت من بحد اعلا رسید. بتصور او من نه تنها دست بغارت خانه زده و قصد بردن دارائی او را داشته‌ام بلکه میخواستم خانه

را نیز آتش بزنم و اسب ها را بدزدم... برای هیچیك از آنها هیچگونه شك و تردیدی پیش نمیآمد که آیا اینهمه قهرمانیها از پسر بچهٔ هشت سالهای بر میآید یا نه...

بالاخره مرا به خانه مرد دارائی بردند، در آنجا در پشت میزی پر از خوراکیهای رنگارنگ خانوادهٔ بزرگی ناهار میخورد. زن مرا به اطاق انداخت و با صدای بلند جنایات مرا شمرد و تعریف کرد. در آخر نیز افزود که کولی را هر قدر هم بزنی باز کم است فقط باید نابودش کرد.

کلانتر خانه که روی سخن زن با او بود بنظر من آشنا آمد. مثل اینکه این صورت پفالود و این سبیل های چرب و این چشم های ریز را دیده بودم. آیا همین مرد نبود که گالوشکا را پیش ما فرستاد؟ نه، چون مادر بزرگ را ما در ده دیگری بخاك سپردیم. در هر صورت گویا من اشتباه میکردم و پوزهٔ این خوکها همه بهم شبیه بود.

مردك قاشق را از دهن بیرون کشید، نگاهی بآن انداخته آنرا لیسید و کنار گذاشت.

سپس رو به آن زن کرده گفت :ــ شما بخونه، خودتان برید. راحت باشید، ما پسرك را به یتیم‌خونه میفرستیم.

زن، بنظرم چنان رسید که، ناراضی بیرون رفت. البته او انتظار داشت که مرا به تنبیه سخت‌تری محکوم کنند و من از همین نارضایتی او پی بردم که یتیم‌خانه نباید وحشتناك‌ترین جائی باشد که این بیرحم‌ها برای من فکر کرده اند.

خانواده مشغول پر کردن شکم بود و بمن اعتنائی نداشت. من بفکر پیراشکی ها افتادم که تابحال نزد خود نگه داشته بودم. آنها را در دست گرفتم و میخواستم گاز بزنم. مرد ساکت از پشت میز برخاست، پیراشکی ها را از چنگ من بیرون کشیده در سطل خاکروبه انداخت و دستش را با شلوارش پاك کرده بجای خود برگشت.

وقتی ناهار تمام شد بمن گفتند که مرا حالا به سرداب میبرند.

من با هول و هراس اعتراض کردم و گفتم میخواهم به یتیم‌خانه بروم اما کسی اعتنائی بحرفم نکرد. صاحبخانه شانه‌امرا گرفته اردنگی زد و از در بیرونم کرد و بهمین

شیوه نیز بحیاطم آورد. ما به بنای متروکی .که شبیه به انبار بود و دو پنجره کوچك نرده‌دار داشت نزدیك شدیم.

صاحبخانه دست در جیب شلوار گشادش کرده دسته کلیدی بیرون آورد و در را باز کرد. مرا بدرون سرداب چپانده در را بست و دور شد. من صدای پایش را که رفته رفته محو میشد میشنیدم.

زندان من باندازهٔ اسمش ترسناك نبود. زیرا در اطاقی معمولی بودم که فقط خالی بود و کفش کاه ریخته شده بود. از سرما هم اثری احساس نمیشد. از دریچه های کوچك نور آفتاب که پر از گرد و غبار بود، بدرون میتابید.

وقتی باطراف اطاق نگاه کردم پی بردم که من تنها محبوس سرداب نیستم و در گوشهٔ آن جوانك بلند قد هفده ساله ای در میان پشته های کاه در خواب است. جوانك دستش را حایل صورت کرده بود و من فقط لبهای او را که مگسی رویش نشسته بود و چانه پر کك مکش را میدیدم. مگس لبش را قلقلك میداد و او لبهایش را بشکل خنده آوری کج و کوله میکرد. من مگس را فوت

کردم، باد زیر بالش افتاد و مانند پاچین دختر ثروتمندی بالا رفت ولی مگس از جایش حرکت نکرد. شاید پسرك خوراکی شیرینی خورده بود و مگس پر پیله دست از لبش نمیکشید. برای راندن آن دستم را روی صورت پسرك تکان دادم ولی مگس همچنان سمج بود و برنمیخاست. بالاخره با هیجان بیشتری دست تکان دادم و دستم بگونه جوانك خورد. او فورا بیدار شده چهار زانو نشست و با چهار چشم بمن نگاه میکرد.

من پس رفته از او دور شدم. موی او حنائی روشن و صورتش چنان پر از ککمك بود که من تابحال نظیر آنرا ندیده بودم. لکه های صورت رنگهای مختلف داشت و در زمینه طلائی پوست پر ککمك، خالهای سیاهی، چنانکه گوئی قیر بر آن پاشیده باشند، دیده میشد. در این چهره که به پارچه رنگارنگی شباهت داشت بنظر اول خطوط صورت دیده نمیشد. پس از آنکه من بدان عادت کردم دریافتم که دماغی راست ولی با قوزکی کوچك دارد و پیشانی بلند با دو برامدگی و چشمهائی زاغ و سبزرنگ که بواسطه مژگان حنائی کمی حنائی رنگ میزد.

ولی من اینرا بعد تشخیص دادم. در ابتدا ندیدم و چشمم گوئی از نگاه بافتاب خیره شده بود. در این روزها با اشخاصی رو برو شدم که قیافه های عجیبی داشتند. مانند بارو — شیرو، گالوشکا... این جوانك هم بنوبه خود لعبتی بود و روح من که دیگر از تاثرات مشخص و روشن خسته شده بود برای آشنائی با این پدیده نو و اسرار آمیز طبیعت کوفته و ناتوان بود.

جوانك خمیازه ای کشید و لبخند زنان پرسید :— مثل اینکه از پز من بدت نمیاد؟

من نمیدانستم «پز» چه معنا دارد ولی از قرینه فهمیدم مقصودش چیست و بعلامت تصدیق سر تکان دادم.

پسرك با حالتی از خود راضی گفت :— پس اینطور. میدونی برادر؟ دیدن همچه دك و پزی هر روز هم برای ادم دست نمیده.

من دوباره سر تکان دادم.

— بگو ببینم تو کی هستی؟ خبرچین؟

خیلی دلم میخواست جواب مثبت باین پرسش بدهم اما چون معنای این کلمه را نمیدانستم ترسیدم بدام بیفتم و دو دل گفتم:

— نه، نه.

پسرك رو برگردانده لقمه‌ای نان جو و پیالهٔ شیر ترشیده را برداشت. فوتی کرد تا مگس و خاشاک را که روی شیر بود براند سپس پیاله را بدهن برد، دراینحال اتفاقا نگاهش بروی من افتاد. پیاله را از دهان پائین آورد، از کنار خود آبخوری حلبی بی دسته را برداشت و نیمی از شیر را در آبخوری ریخت. باز با حالت پرسش نگاهی بمن انداخت و از باقیماندهٔ شیر قدری دیگر در آبخوری ریخته، کمی دست نگه داشت و بالاخره با تصمیم قاطع همه شیر پیاله را در آبخوری سرازیر کرد.

سپس اشاره‌ای به نان و شیر نموده گفت: — بیا پسرك، به نیش بکش! — و چون من هنوز تردید داشتم باز گفت: — من سیرم. اینجا در غذا کنسی نمیکنند.

من بعد فهمیدم که راست نگفته. زیرا شامی که شب برای ما آوردند عبارت بود از دو پیاله کوچك شیر و لقمه ای نان. این غذا برای بچه‌ایهم کافی نبود تا چه رسد بجوانك سالم هیکل داری چون هم‌اطاق من.

ولی در آنموقع حرف او را باور کرده همه شیر و نان را خوردم. او نگاه میکرد که چگونه من با ولع میخورم

و شیر از چانه به سینه ام میچکد و خنده میزد. ناگهان خنده را برید و با دلسوزی گفت:

— عجب. آنقدر گشنه بودی!

دل و جانم با این نخستین انسان نا آشنائی که براستی بمن نیکی میکرد و مهر داشت خو گرفت. ظاهرش دیگر برای من عجیب و نفرت آور نبود. برعکس تماشای صورت پر لك و پیس و کاکل حنائی او برایم لذت‌بخش بود.

من سرگذشت خود را برایش حکایت کردم. او می شنید و چین بابروی زیبای کمانی خود میانداخت. وقتی سرگذشتم را تمام کردم گفت:— تو هنوز بچه ای بیشتر نیستی و اینهمه مشقت کشیدی! — انگاه مشتش را گره کرده تهدید کنان افزود: — آخ پست فطرتها! پست فطرتها!

فهمیدم که دشنامش بهمه کسانیست که تابحال بمن بدی کرده اند. انگاه من نیز بخود جرأت داده از او پرسیدم که بچه سبب بسرداب افتاده است.

دوست تازه من آسوده و بی اعتنا جواب داد:

— یکی از همین پست فطرتها را کشتم.

— کشتی؟

— حالا برات میگم پسرك. من، دور از جون، دور از جون پیش یك خرده‌مالکی کار روز مزدی میکردم. یکروز رفتم به انبار که شن‌کش ور دارم، دیدم ارباب نشسته و داره مزد گاپوچکا دختر دهقان سیزده ساله ای را که مثل من روزمزد بود حساب میکنه. گاپوچکا کار خونه ارباب را بعهده داشت. کف اطاقها را می شست، هیزم میشکست، غاز ها را می‌چراند، آب از چاه میکشید و هزار جور کار دیگه... ارباب میخواست گولش بزنه و همه مزدش را نده. دختره گریه و التماس میکرد که آنچه با من قرار گذاشتی بهم بده. اما صاحبکار پست‌فطرت که انتظار دیگری از دختره داشت میگفت:— «میدم... اما بشرطی که تو...» — آخ که تو، پسرك، هنوز خیلی کوچولو هستی و عقلت نمیرسه که این چیزها را بفهمی...

اما من، بچه کولی، آنچه را که دوستم نگفت و ناتمام گذاشت خوب فهمیدم.

— دخترك مثل بید میلرزید و صورتش را تو دستهاش قایم کرده بود. من به صاحبکار گفتم:—«فدور واسیلیویچ

برو از اینجا بیرون، بخوبی و خوشی بهت میگم که برو». اما دندانهام از بغض و غضب به قرچ و قروچ افتاده بود. صاحبکار از جا در رفت و پرید بطرف من. منم مهلتش ندادم، کیله آهنی گندم را که دم دستم بود ور داشتم و بکله‌اش کوبیدم...

— کشتیش؟

— نه، نمرد. مرتیکهٔ گردن کلفتی بود. زنده ماند اما دیگه از رختخواب نتونست بلند بشه.

— آنوقت تو را بسرداب انداختند؟

— اولش نه. او خودش نگذاشت. چنان آدم پر طمع کنسیه که تنها نفع و پول جلو چشمشه و بس. باینجهت دستور داد که نون بخور و نمیری بمن بدند و مرا بکار اجباری وادارند. منم تا روزیکه یارو مرد کار میکردم و جون میکندم. اما وقتی مرد آنوقت دیگه منو گرفتند و بسرداب انداختند و بهمین زودیها بزندون درست و حسابی میبرند. — جوانك حرف خود را با غرور و فخر بپایان رساند.

— نمیترسی؟

— از چی بترسم؟ فرار میکنم.

— چطور فرار میکنی؟ پیش کی میری؟

— خیلی ساده است. وقتی میخواند بزندون ببرند در راه فرار میکنم. میرم پیش سوارهای سرخ و با آنها این سرزمین را از این پست‌فطرتها پاك میکنم.

— با اجازه کی؟

— چطور با اجازه کی؟ اینجا دیگه اجازه کسی لازم نیست. شوشگه تیز را بکمر می بندم و اسب پر زور را سوار میشم و حق اینها را کف دستشان میگذارم.

جوان که انگار بر اسبی نامرئی سوار بود و شمشیری بدست داشت، دست تکان داده هوا را میبرید و فریاد میزد و چشمانش میدرخشید.

پرسیدم: — سوارهای سرخ کیها هستند؟

ناگاه دست او از حرکت باز ایستاد و در پاسخ این پرسش با تعجب نگاهی چنان خیره بمن انداخت که گوئی کفری از زبان من شنیده است ولی پس از چند دقیقه گفتگو بی خبری کامل من بر او آشکار گردید.

آنچه که بچه های هم سن و سال من، حتی آنهائیکه از ده زاد و بومی خود واقع در ساحل بایکال و یا دور افتاده ترین نقطه ای در کنار ولگا هرگز بیرون

نیامده اند، میدانستند بر کولی پسری چون من که همیشه در راه بوده و هزاران فرسنگ را در ارابه پیموده است تا معلوم بود و من از هیچ کجا خبری نداشتم. نخستین بار نام انقلاب اکتبر و جنگ داخلی و ارتش سرخ را از زبان این جوان شنیدم.

من البته آثار جنگ را در راهها دیده بودم، دود جنگ و دهات سوخته بمشامم رسیده بود، حتی بارها نام «جنگ» را شنیده بودم، ولی چنین می پنداشتم که «جنگ» نیز پدیده ای طبیعی مانند توفان و صاعقه است.

سخنان گرم و درهم برهم و اطمینان‌بخش دوست تازه من مرا واداشت آنچه را که تا آنوقت دیده و احساس کرده بودم بشیوهٔ تازه ای درك نمایم.

من فهمیدم که همه مردم فقط عبارت از دو دسته خوب و بد نیست که دستهٔ خوب فقط کولیها باشند و دستهٔ بد بقیه مردم جهان. زیرا از طرفی کولیهای راهزنی را میشناختم که برای غارت و دزدی هم قبیله های خود را بیرحمانه بکشتن میدادند. از طرف دیگر اوکرائینیها و روسهای خوب و پاکدلی را نیز مانند

معدنچیانی که وقتی از سرزمین سیاه آنها میگذشتیم بما همه گونه کمك میکردند و هم چنین زنیرا که تقریبا بزور کلم تازه ایرا بمن گرسنه بخشید، دیده بودم و بالاخره این دوست تازه موحنائی را که غذایش را بمن داد و مهربانی میکرد و چشم و گوشم را باز مینمود، در پیش چشم میدیدم. همه این کسانیکه از راه دستگیری بدون عوض چیزی بمن میدادند و جادو و جمبل و رقاصی و دروغ گفتن از من طلب نمیکردند از مردمان مستمند و مسکین بودند. پس پی بردم که مردم نه به کولی و غیر کولی بلکه به دارا و نادار قسمت میگردند. نخستین بار از مفهوم برادری مستمندان آگاه شدم و دانستم که فقرا علیه ثروتمندان برخاسته‌اند ولی اینها باسانی نمیخواهند سلطه خود را از دست بدهند و بجنگ پرداخته اند. اما ثروتمندان هر قدر هم که خشمگینانه دست و پا بزنند پایان سروریشان فرا رسیده است.

هنگام خواب پیروزی مسکینان و آینده روشن و خوش کولی ها را در نظر مجسم میکردم. بخود میگفتم اگر من آنوقت پیراشکی ای بدزدم کسی پشت دستم نخواهد زد و صاحبخانه فقط لبخند زنان نگاهی شوخ و تهدید

آمیز بمن میاندازد. و یا اینکه در آنوقت دیگر هیچکس کولی ها را از جائی بجائی نمیراند. بلکه هر کس آنها را چون مهمان عزیزی می پذیرد و با سخای تمام هر چه دارد با آنها در میان میگذارد. و اگر نیز کولیها هنگام خدا حافظی اسب های مردم را با خود ببرند کسی چیزی نمیگوید و صاحبان اسبان آنرا پیشکش و هدیه ای به مهمان عزیز میدانند.

اما صبح وقتی تصورات خود را برای دوست موحنائیم حکایت کردم خنده ای زد و گفت:

— آی بیکله، چه فکرهای پرت و پلا میکنی! آنوقت که دیگه کسی دنبال دزدی نمیره. برای اینکه آنوقت همه چیز مال خود مردمه و آدم که دیگه مال خودشرا نمیدزده.

این جواب برای من روشن نبود و معنای آنرا خوب نفهمیدم و فرصت آنکه توضیحی بخواهم نشد، زیرا در را باز کردند. من خیال کردم ناهار آورده اند، اما نه، آمده بودند که رفیقم را ببرند.

ناگهان دلم گرفت. تابحال بمن احساسی چنین عجیب و دردناك دست نداده بود. وقتی مادر بزرگم سرد

در من فقط احساس ترس برای جان خودم ایجاد شد ولی حالا؟.. حالا درد جانفرسای من بخاطر رفیقم بود. نخستین بار دانستم که گاه ممکن است عشق بزندگی دیگری قویتر از عشق بزندگی خود باشد.

رفیقم دستهای درشت و نیرومندش را روی شانه ام گذارد و گفت:

— خوب، برادر جان، من رفتم که حق خودمرا بدست بیارم. تو هم تسلیم نشو! ایستادگی کن! دندان بهم بفشار و ایستادگی کن! تو هم بحق خودت میرسی، حتما میرسی. خوب، خدا نگهدار!

انگاه خم شد و گونه بگونهٔ من گذارد.

من خاموش بودم و نمیتوانستم احساس دردناکی را که با نیروی عجیبی بمن دست داده بود بیان کنم.

او نزدیك در رسیده بود که من ناگاه بیاد یگانه گنجینه گرانبهائی که با خود داشتم افتادم، و آن چپق بارو–شیرو بود. نزدیکش دویدم و گفتم:

— بیا، بگیر!

نگاهی تحسین‌آمیز به چپق انداخت و گفت:— اهوه! دك و پز عجیبیه!

— بارو — شیرو است...

— خنده داره، اما باید چیز قیمتی باشه. تو خودت اینرا یکجائی آبش کن، پول زیادی گیرت میاد.

من دیگر چنان زبانم به لکنت افتاده بود که کلمات روسی را فراموش کرده درهم برهم میگفتم:

— نه، نه... مال تو... مال من... مال تو...

رفیقم چنان سرخ شد که رنگ چهره و مویش دیگر تفاوتی نداشت. — اخه برای چی؟ منکه اهل دود نیستم. — پس از لحظه ای ارام گفت: — خوب، داداش ممنونم. — آنوقت نگاهی بخود انداخت و حتی باین امید که چیزی بیابد و بمن ببخشد دست در جیب کرد ولی اهی کشیده، لبخندی زد و چپق را در جیب گذاشت.

صدائی از دم در شنیده شد: — یالا راه بیفت! چقدر کشش میدی!

— خوب داداش، خدا نگهدارت باشه! —

آخرین بار اخگر چشمش بروی من درخشید. سپس رفیقم در را بهم زد و بیرون رفت و برای من انگار که روشنائی سرداب ناگاه از بین رفت و تاریکی آنرا فرا گرفت.

روی کاه در آنجا که جای فرو نشسته و گرم بدن رفیقم بود دراز کشیدم و با اندوه نو ناچشیده ای دست بگریبان گشتم.

یك ماه تمام در آن ده گذراندم و در ملك همان شخص مهم که مرا بسرداب انداخت فعله گی میکردم و در اینمدت نتوانستم خبر و اثری از دوستم بدست آورم. پس از آن مادرم مرا یافت و با خود برد...

وقتی حکایت خواهم کرد که چگونه حق و حقیقتی را که رفیق موحنائیم بدنبالش رفت یافتم، و نه تنها من بلکه تمام قبیله آواره و ولگرد من آنرا بدست آورد. ما نه زود و نه از کوتاهترین راه بسوی این حقیقت میرفتیم، بلکه از راه های پیچ در پیچ کوچ کولیها، و غالبا از روی رد پای خود اما چنانکه معلوم است چنین رد پائی انسان را بجائی نمیرساند. راه ما را، که از میان جنگلها و رودها و تپه ها و دره ها و هم چنین از کنار ده ها و شهرها میگذشت، نور کم سوی آتش اجاق کولیها روشن مینمود. حرف در همین جاست که ما فقط از کنار شهرها و دهها میگذشتیم وکاری نداشتیم که درون آن چه

میگذرد. اگر چه افرادی از کولیها از دسته جدا گشته و بشهر میرفتند اما دسته اصلی همیشه از کنار آن میگذشت.

ولی پرتو پر فروغ و درخشانی که همه کشور شوروی را روشن ساخت دیگر نگذاشت که ما، همچنانکه از کنار شهرها میگذشتیم اکنون نیز از کنار حقیقت و حق خود عبور کنیم.

ما این حق و حقیقت را در سرزمین اسمولنسك در نخستین کلخوز کولیها یافتیم. من در وقت دیگری حکایت خواهم کرد که چگونه عشق بمسکن و مکان در دل کولی آواره بوجود آمد و کولیها احساس نمودند که زمینی که ما قرنهاست زیر پا و چرخهای ارابه های خود میکوبیم روزی دهنده است و سرچشمه زندگی و نیکبختی.

درآنزمان زندگی من هیچ تفاوتی با زندگی بچه های دیگر کلخوز نداشت. من دبستان هفت ساله را بپایان رساندم و چون شوق و استعداد اکتوری در من دیده شد مرا از طرف اداره کلخوز به آموزشگاه هنرپیشگی فرستادند، همانطور که همسالان دیگر مرا نیز به دانشکده های کشاورزی و پزشکی و دامپروری و دامپزشکی روانه میساختند.

در ابتدای جنگ جهانگیر من دیگر اکتور یکی از تاترهای پایتخت بودم. در ماه آوریل ۱۹۴۲ که اینك داستانم را از آنزمان آغاز میکنم من درجه گروهبانی گروه مسلسل را داشتم.

گروهان ما دفاع ساحل رود بزرگ شمالی را بعهده داشت. در پشت سر ما شهر موطن انقلاب، لنینگراد، و در پیش ما جزیره کوچکی که در دست دشمن بود قرار داشت.

این قطعه زمین خشك را که گوئی با یخ جوش داده شده بود، ما «جزیره شیطان» نام داده بودیم و دشمن آنرا «لعنتی» مینامید. این جزیرهٔ کوچك بسیار باعث زحمت ما بود زیرا از آنجا خط اول و پس جبهه ما دیده میشد. از طرف دیگر تقصیر این جزیره بود که گاهی در رساندن خواربار و ساز و برگ جنگی بما وقفه حاصل میشد. دو بار کوشش ما برای راندن هیتلریها از آن جزیره بجائی نرسید. بعدها علت این ایستادگی سرسختانه را فهمیدیم. فرماندهی آلمان به هر سرباز که فقط دو هفته در دفاع از این جزیره ایستادگی میکرد مرخصی خارج از نوبه بآلمان میداد. گویا عدهٔ کسانی که توانستند این مرخصی

را بدست آورند زیاد نبود ولی در هر صورت امید به مرخصی پشتیبان سربازان بود...

ما منتظر روزی بودیم که دوباره فرمان بیرون ریختن هیتلریها از آن جزیره بما برسد. فرماندهی ما در این کار شتاب زده نبود و برای حمله قطعی وسایل لازم را تهیه میدید. بالاخره آن روز فرا رسید. مدت دو ساعت آتش و آهن باین جزیره میبارید و گردبادی از خاك و برف و آجر و تنه درخت و قطعات فلز از آن برمیخاست. ولی همینکه برای حمله پا بروی یخ رود گذاردیم رگبار آتش متقاطع دشمن آغاز گشت. با وجود این ما در این بار با حمله قطعی «جزیره شیطان» را از وجود دشمن پاك ساختیم.

بسیاری از سربازان و درجه داران شرکت‌کنندگان در این جنگ نشان و مدال گرفتند.

مراسم اعطای نشان و مدال در زیر زمین سربازخانه قدیمی در ستاد هنگ بعمل آمد. در آنجا من، نخستین بار، بسیاری از افسران ارشد و از آن شمار فرمانده پر افتخار توپخانهٔ جبهه، سرلشگر «ن» را از نزدیك دیدم. او از همه سربازان بخاطر این پیروزی تشکر کرد و از گفتار او دانستیم که پیروزی ما نه فقط برای گروهان و هنگ

و یا لشگر خود بلکه برای سراسر جبهه و شهر لنینگراد بسیار مهم است.

سرلشگر پس از پایان صحبت خود بکنار رفته چپقی از جیب بیرون آورد. آرام و اهسته آنرا پر از توتون کرده آتش زد و با مزه دود آبی رنگ آنرا از دهان بیرون داد. گوئی روح من نیز با این دود بدنیای رؤیاها پرواز نمود.

انگار تمام دوره کودکی وحشتناك، لگدمال شده، بدبخت و فقیر ولی عزیز من، با چشمهای افسانه‌آمیز بارو—شیرو بمن مینگریست. در دست سر لشگر چپق بارو— شیرو، همان چپقی بود که من به جوانك موحنائی هدیه کرده بودم. من تردید داشتم که چپقی نظیر آن در جهان یافت شود. آن چپق یگانه هنری اثرای بود که بدست استادی ماهر و بسفارش رئیس راهزنان که آرزو داشت سیمای هولناك و وحشی خود را جاویدان سازد، ساخته و کنده کاری شده بود.

ولی این چپق چگونه بدست سرلشگر افتاده است؟ من بدقت باو نگاه کردم. درکنار کاسکتش فقط موهای سیمین شقیقه اش دیده میشد و نیمرخش که گوئی بر سکه ای حك کرده

باشند شباهتی با صورت دوست زمان کودکیم نداشت. از همه مهمتر آنکه در پوست صورتش که از آفتاب و باد زمستانی سوخته بود اثری از کك مك دیده نمیشد. گذشت زمان ممکن بود خطوط چهره و رنگ موی او را تغییر دهد، ولی چگونه میتوانست تمام لك و پیس و رنگارنگی این صورت در نوع خود بی نظیر را از بین ببرد! من پی بردم که تصورم بی پایه است. نه، هیچ رابطه‌ای نمیتوانست بین این جنگاور پرافتخار و دهقان روز مزدی که در زندان ده لقمه‌ای نان و پیاله ای شیر ترش بمن داد، وجود داشته باشد. با وجود این اشتیاق دانستن آنکه چگونه این چپق بدست سر لشگر افتاده است فزونی یافت.

دوباره با هیجان بیشتری احساس میکردم این دوست دور افتاده، که نخستین بار مرا با زیبائی و نیکوئی جهان پهناور آشنا ساخت و آرزوی رسیدن بحق و حقیقت عالی انسانی را در روح کودکانه‌ام برانگیخت، چقدر برایم عزیز است و در دلم جای دارد. شاید این چپق وسیله ای باشد تا از سرنوشت او با خبر شوم؟ با وجود این خوب نبود که گروهبانی بدون مقدمه از سرلشگر خود بپرسد: «رفیق سرلشگر، این چپق را از کجا پیدا کرده اید؟»

وقتی به قسمت خود برگشتیم رفقا پی بردند که من گرفته و در فکر هستم و هر کس کوشش میکرد درباره ملال من حدسی بزند. فرمانده دسته سروان گریتسنکو نیز با دلسوزی پرسید:

— رفیق من، مگه غصه‌ای داری که اینطور فکور و سربزیر هستی؟

چندی پیش هنگام شب های سفید (۱) که خوابمان نمیبرد من داستان کودکی و آوارگی خود را برای همه تعریف کرده بودم و اکنون دیگر اسان بود که با چند کلمه به فرمانده دسته بفهمانم که دردم چیست.

فرمانده وقتی به علت دلگرفتگیم پی برد گفت:

— موضوع مهمی است، تو باید با سرلشگر ملاقات کنی.

بله، بله سرتکان نده، من درست میکنم.

---

(۱) مقصود از «شبهای سفید» شبهائی است که در اوایل تابستان در سراسر منطقه قطب شمال هوا مانند غروب مه الودی روشن است و آفتاب هرگز بکلی غروب نمیکند. مترجم.

با وجود این بخت یاری نکرد. زیرا در آن شب سرلشگر به واحد دیگری رفت و جنگهای سختی پیشامد، من با حسرت و افسوس بخود گفتم که داستان چپق بالاخره نامعلوم خواهد ماند. ولی روزی، هنگامیکه من دیگر ناامید شده بودم، سروان گریتسنکو به جایگاه زیر زمینی ما دوید و گفت:

— یالا، رفیق ناروژنی، راه بیفت. باید بملاقات سرلشگر بریم. اجودانش کار را درست کرد.

من گفتم: — همین الان؟ — زیرا ما تازه از خندق جنگ بیرون آمده بودیم و میل نداشتم با چنین ریخت و سر و وضع بدیدار سرلشگر بروم.

سروان ساعتش را نگاه کرد.

— ساعت هفده راه میافتیم. تقریبا یکساعت وقت داری. خوبه؟

رفقا همه برای تمیز کردن من کمك کردند. فورا برف آورده آب کردیم و پیراهن و شلوار رفیقی را که پارگی آن از مال همه کمتر بود از او گرفته شستیم. تا رفقا آنرا روی آتش خشك میکردند من ریش را تراشیدم و چکمه ها را پاکیزه کردم. سپس زیریخه سفید پاکیزه‌ای به

یخه دوختم و لباسی را که هنوز نم داشت پوشیدم. سروان فرمانده دسته هم نشان ستاره سرخ را به سینه ام نصب کرد.

سرلشگر روی نیمکتی پشت میز ناهار خوری دهاتی که رویش نقشه و کاغذ پهن بود نشسته و کتاب میخواند. من بخوبی فرق مرتب کنار سر و موهای سفیدش را میدیدم. دست چپ سرلشگر که چپق خاموش در آن بود روی نقشه قرار داشت و گوئی چشمهای ریز بارو ـ شیرو کوشش داشت علامات شرطی نقشه جنگی را بخواند.

دلم نمیآمد راحتی و فراغت اینمردرا بهم بزنم. با صدای آرام و نامطمئنی آنچه‌را که در اینموقع برحسب نظامنامه لشگری باید گفت ادا کردم. سرلشگر کتاب را بسته کنار گذارد و پرسید:

ـ رفیق گروهبان، با من چکار داشتید؟ ـ سپس بحسب عادت دستش بطرف کیسه توتون رفت. من چون افسون زده‌ای متوجه حرکاتش بودم و دیدم که نی چپق تازه است. اگرچه چپق بسیار استعمال شده ولی معلوم بود که با دقت نگهداری گردیده و آتش

توتون لبه آنرا نسوزانده است. پیش از چاق کردن آن سرلشگر توتون سوخته را بیرون ریخت، آنوقت کبریت کشید و پك پر نفسی زد.

— خوب، شروع کنید. — از خلال لحن آرامش بی حوصله گی آشکار بود.

من در جستجوی کلماتی بودم که پرسشم را با نزاکت سازد و عنوان خوبی داشته باشد. ولی در آنحال عقلم نرسید و بی اختیار بدون آنکه خود انتظار آنرا داشته باشم، ناگهان پراندم.

— رفیق سرلشگر، این چپق را از کجا پیدا کرده اید؟

پلکهای چشمش ناگاه باز شد و مژگان بور نوك زردش بالا رفت و چپق را از دهان برداشت. من از نگاه دقیقش احساس میکردم که در خاطرهٔ خود بجستجوی من و علت این پرسش عجیب است. اما گویا جستجویش بجائی نرسید و چیزی بیادش نیامد. با شست توتون را در سر چپق فشار داد و با لحن خشکی پرسید:

— برای چه همچه سوألی از من میکنید؟

من، که خود را برای افشای این معما که زندگی دربرابرم نهاده بود ناتوان احساس میکردم، جوابی نیافتم وساکت ماندم. سرلشگر بدون آنکه منتظر جواب من بماند و یا حتی متوجه خاموشی و ناتوانی من باشد، نگاه پر مهری به چپق انداخت، از آن نگاهها که به اشیاء آشنا و عادی که خاطرات دیرینه و پر هیجانی را در خود نهفته اند میاندازند. انگاه فکور و گوئی چنانکه خود بشنود گفت:

– با این چپق داستانی همراه است.

– بله... بله... داستانی... – گفتار من انگار برگشت صدای او بود.

سرلشگر دوباره نگاهی چنان دقیق بمن انداخت که گوئی تیرانداز ممتازی نشانه رفته است و هدف را در مگسک تفنگ می بیند. پس از لحظه‌ای ادامه داد:

– این چپق را هنگامیکه جوان بودم بچه کولی بدبختی بمن هدیه کرد...

– در ده چوباروفکا... در سرداب...

آنگاه بی اختیار قدم به پیش برداشتم و حس میکردم که تعادل بدنرا از دست میدهم.

نیمکت تکانی خورده صدائی کرد، سرلشگر ناگاه از آن برخاست، سرخی چهره‌اش پرید، رنگ صورت آفتاب زده‌اش بزردی بدل شد و لك و پیس پیشین بر زمینهٔ رنگ پریده پوست صورت بخوبی نمایان گردید.

سرلشگر با هیجان گفت:

ــ برادرك من...

پیروزمند

آخرین دور مسابقه دو ده هزار متری روی یخ در حال اتمام است. قهرمان اول، واسیلی کورچاتف، که باندازه نیم دور از رقیب خود پیش است، با جدیت به فینیش نزدیك میشود.

استرشنف، با نگرانی، در این فکر است که — واسیا (۱) بسیار کند و بیحال میدود و با این شیوهٔ دو نمیتوان رکورد جدیدی برقرار ساخت.

در محافل ورزشی همه بسیار امیدوار بودند که در مسابقهٔ کنونی دو رکورد: پانصد متری و ده هزار متری که در این استان برقرار شده است شکسته خواهد شد

---

(۱) واسیا مخفف نام واسیلی است.

و بجای آنها رکورد تازه برقرار میگردد. البته رکورد پانصد متری شکسته شد و رکورد قهرمان فقید لادینیکف که شش سال برقرار بود بالاخره از بین رفت. ولی بیم آنست که رکورد ده هزار متری استرشنف را هیچکس نتواند بشکند و همچنان برای سال هفتم نیز بجا بماند.

در ابتدای مسابقه چنین بنظر میرسید که کورچاتف تصمیم دارد رکورد سابق را بشکند و رقم جدیدی در صفحه ارقام رکوردهای استان ثبت نماید. کورچاتف نیمه اول مسافت‌را بسیار عالی میدوید و استرشنف متوجه بود که پلاتونوف – قهرمان سابق روسیه و آموزگار کنونی کورچاتف – چگونه با رضایت خاطر دست بدست میمالید. ولی همینکه کورچاتف از کوستوف پیش افتاد و خاطرش از جانب رقیب اسوده گشت سرعت دوش رو بکاهش نهاده از سرعت معین شده در جدول مخصوص که بوسیله مربی تهیه شده بود تنزل نمود.

پلاتونوف چند بار از درون دایرهٔ مسابقه نزدیك کورچاتف دوید و با تندی و فریاد چیزی باو گفت. دونده سری تکان داد و اندام بلندش‌را خم تر نمود. تماشاگران

بی اطلاع چنین می پنداشتند که گفتگوی مربی با دونده نشانه رضایت خاطر اوست. ولی استرشنف پی میبرد که مربی از دونده طلب میکند که از جدول خارج نشود و دونده جواب میدهد که کوشش میکند، اما نمیتواند.

کورچاتف به خط فینیش نزدیك میشد. شیوهٔ دویدنش چنان سبك و زیبا بود که گوئی این کار سنگین را بدون هیچگونه زحمتی انجام میداد. تماشاگرانی که از تصمیم دونده برای شکستن رکورد سابق با خبر بودند ولی، بنابر عدم تجربه کافی، مدتی را که برای پیمودن هر هزار متری از طرف گوینده رادیو اعلام میشد در نظر نمیگرفتند، چنین گمان میکردند که دونده در تصمیم خود بموفقیت نائل شده است. بدینجهت توفان کف زدن آنها میدان را فرا گرفت.

ولی جوانکی که در پیش استرشنف ایستاده و نیم‌تنه چرمی بروی لباس تمرین بتن داشت، چوب هاکی (۱) را با تأسف بزمین کوبیده برفیق پهلوئیش گفت:

— هیچی! واسیا هم کاری از پیش نبرد.

---

(۱) چوگان بازی روی یخ.

رفیقش جواب داد: — تو از مطلب پرتی. تأسف در این استکه باز رکورد شکسته نشد و یکسال دیگه هم برقرار ماند. اگر چه یك هفتهٔ دیگر برای جایزه لادینیکف باز مسابقه خواهد بود، شاید...

هم صحبتش حرف او را برید: — بیخود انتظار نکش! اگه در مسابقه کسی پاپیا واسیا را تعقیب نکنه او سر غیرت نخواهد آمد.

— هر ورزشکاری همینطوره... همه رکورد ها با مبارزه برقرار شده. در صورتیکه الان در این مسابقه هیچ مبارزه سختی وجود نداشت... مثلا اگر استرشنف بود...

رفیقش بمسخره سوتی کشید:

— روزنامه امروز «مسکو عصر» را خوانده‌ای؟

— چطور مگه؟

جوانکی که چوب هاکی بدست داشت از جیب نیم تنه خود روزنامه را بیرون آورد و آنرا در باد شدید بزحمت باز کرد.

— بگیر بخوان. نوشته که «قهرمان دو روی یخ میدان را ترك میگوید». این چه افتخاری داره که حالا در روزنامه هم اعلان میکنند؟

در این لحظه مردی که بشتاب بطرف جای خود میرفت بی اختیار تنه‌ای به جوانك زد. جوانك پس رفت و در دو قدمی خود استرشنف را دید. ناگهان اشفته گردید، رنگش پرید و تنها گوشهایش هنوز سرخ بود.

آنگاه آهسته گفت: — هیس!... استرشنف اینجا ست.

— باشه. من اینرا بروی خودشهم خواهم گفت...

استرشنف دنبالهٔ صحبت آنها را نشنید. زیرا بطرف در خروج رفت تا روزنامه را بخرد.

وقتی روزنامه را خرید به چراغ نزدیک شده آنرا باز نمود. در جزو اخبار کوچك نوشته شده بود که رکوردزن مشهور استرشنف استاد ورزش که چهار بار قهرمان بوده و یکی از دوندگان محبوب تماشاگران است، از شرکت در مسابقه خودداری نموده بکار آموزگاری ورزش پرداخت. استرشنف بخود گفت: «این درست نیست، من آموزگاری ورزش را از سال دیگر شروع خواهم کرد.» خبر با کلمات تحسین آمیزی در بارهٔ او تمام میشد: «قهرمان بدون آنکه تابحال از کسی شکست بخورد میدان مسابقه را ترك میگوید...»

نزدیك در خروج استرشنف به کورچاتف، پلاتونوف و سرتیپی که او را در محافل ورزشی با لحنی پر محبت «سرتیپ

ورزشکار» مینامیدند، بر خورد. هیچ مسابقهٔ سهمی بدون این سرتیپ برگذار نمیگشت. او بارها رئیس هیئت داوری مسابقه دو امدادی، دوچرخه سواری، اسکی و سرسره بوده. تمام ورزشکاران را بنام میشناخت و نه فقط دوست آنها بلکه مشاور صدیق و صمیمی آنها نیز بود.

کورچاتف پس از سلام و علیك با استرشنف باو گفت:

— دیدید؟ نتیجه مسابقه بسیار متوسط و فقط دو دهم از سال گذشته بهتره.

سرتیپ که برق عینك پنسش اوقات تلخی او را بیشتر منعکس مینمود تائید کرد: — بله، بله، در صورتیکه پارسال یخ میدان مسابقه مثل آش بود و امسال مثل آئینه صاف است و دونده را به پیش میراند. سستی کردید و رکورد جدید را از دست دادید.

استرشنف زیر لب خندید و بلند گفت:

— خوب، تبریك میگم، بالاخره قهرمان شدی... — ولی فورا باین گفته افزود: — البته شایستهٔ این پیروزی هم هستی! — زیرا در پیش خود از گفتن کلمهٔ «بالاخره» که بی اختیار از زبانش پرید دلگیر شد. چون از این کلمه ممکن بود چنین استنباط گردد که قصدش فهماندن این

نکته است که تنها بسبب آنکه خود استرشنف در مسابقه شرکت نکرده است کورچاتف برندهٔ اول مسابقه گشته. و حال آنکه او بخوبی میدانست که اینطور نیست.

...در سال گذشته فقط اتفاق باو کمك کرد تا برنده اول مسابقه باشد و نام قهرمان را نگه دارد. زیرا در مسابقه پنجهزار متری یخ میدان وا رفته بود و از کورچاتف که با او میدوید عقب افتاد. فردای آنروز پس از مسابقه دو هزار متری باز هم فاصله آنها از حیث پوان بیش از روز پیش گردید. پس از آن کورچاتف مسابقه ده هزار متری را نیز مانند روز پیش، در روی یخ آبدار، با نتیجه عالی هیجده دقیقه و چهل و دو ثانیه گذراند. همه برای این پیروزی به کورچاتف تبریك گفتند و هیچکس گمان نمیکرد که دیگر استرشنف بتواند باندازه رقیب امتیاز بدست آورد. خود او هم دیگر امیدی نداشت ولی ناگهان سرما شدید شد و یخ محکم گشت. بنابراین استرشنف که در آنروز با دوندهٔ دیگری میدوید توانست بدون زحمت زیاد امتیاز از دست رفته را دوباره بدست آورد و چند صدم پوان از رقیب پیش افتد و برای بار چهارم قهرمان گردد.

پس از سه پیروزی کامل در سالهای پیش، این اتفاق دلگیر کننده بود. استرشنف از پیروزی خود خوشحال نگشت و پی برد که نیرویش بپایان رسیده و بنابراین از میدان مسابقه کناره گیری کرد. ولی وقتی زمستان آمد تصمیمش متزلزل گشت. با کوشش فراوان به تمرین پرداخت و برای مسابقه نام نویسی نمود. فقط در آخرین لحظه اطمینان یافت که تاب مسابقه را ندارد و در سن سی و هشت سالگی بسرحدی رسیده است. که در پس آن جز کاهش افتخار پیروزیهای بدست آورده چیز دیگری نخواهد بود. باین علت استرشنف بخود گفت: شرکت در مسابقه برای من خودکشی است. بهتر است آموزشگاه آموزگاری ورزش را تمام کنم و با شغل تازه‌ای بکار ورزش خدمت نمایم.

... کورچاتف در جواب تبریک استرشنف با بی اعتنائی شانه بالا انداخت.

استرشنف بخود میگفت: «عجیب است، بچه ها چه زود نمو میکنند. هنوز چیزی از آنزمان نگذشته که واسیا آوردن چمدان مرا تا رخت کن ورزشگاه برای خود افتخار میدانست!»

تقریبا همه یخ بازان این نوجوان قدبلند لاغر را که عاشق بازی استرشنف بود میشناختند، ولی کسی احتمال نمیداد که او بزودی قهرمان مسابقه جوانان و سپس رقیب سر سخت دوندگان مشهور گردد. همه او را فقط تماشاگر پا برجا و با علاقه‌ای میدانستند. اما اشکار شد که او نه تنها «تماشاگر» با علاقه ایست، نه تنها چمدان قهرمان را تا رخت‌کن میاورد و هنگام مسابقه با صدای نازکش فریاد میکشد: «استرشنف، تندتر، تندتر!» بلکه با دقت رموز ورزش را نزد استرشنف و استادان درجه اول دیگر میاموزد و از بهترین نمونه های اسلوب آنها سر مشق میگیرد. احتمال نمیرود کسی میدانست که او در کجا و با کدام آموزگار تمرین میکند فقط هنگامیکه بار اول کوزچاتف در مسابقه جوانان شرکت نمود معلوم شد که تقریبا استاد ماهریست. او سریدن سریع در سر پیچ ها و دو موزون در راه راست را از استرشنف، دور خیز بلند را از قهرمان سابق سوزدالف و دو لحظه آخر مسابقه را از کوستوف آموخته؛ آنها را با یگانه شگرد خود، یعنی دو سبك و زیبا، در آمیخته و اسلوبی خاص خود شبیه به «پرواز» ایجاد نموده بود.

تنها نقصش عدم خونسردی و خودداری بود و برای استاد کامل شدن فقط برفع نواقص جزئی احتیاج داشت. باینجهت استرشنف بزحمت پلاتونوف را راضی ساخت که با او تمرین کند، زیرا پلاتونوف بقول خود «تازه بدوران رسیده‌ها» را دوست نمیداشت و میگفت: «میدانی؟ ورزشکارانی، مانند کورچاتف، مثل کبریت زود گر میگیرند و به فوتی خاموش میشوند. من ورزشکارانی را که آرام اما مدام و با اطمینان پیش میروند ترجیح میدهم. اینها به کندهٔ هیزم میمانند، هر چه بیشتر رویشان فوت کنی آتششان بیشتر میشود.» ولی استرشنف که در آنوقت کاملا به استعداد کورچاتف پی برده بود توانست نظر پلاتونوف را نسبت باو جلب کند. او به آموزگار کار آزموده توضیح داد که واسیا کورچاتف در کارخانه ماشین سازی بعنوان رنده‌کش کار میکند، با آنکه نوزده سال بیشتر ندارد کارگر درجهٔ هفتم است و تابحال نزدیك ده پیشنهاد صحیح برای بهبود کار باداره کارخانه داده است. او جوان پر استعداد و پشت‌کاردار یست که هدفهای عالی و مهم در پیش دارد و بمقصود هم خواهد رسید. او را نمیتوان جوان «تازه بدوران رسیده»

دانست. پلاتونوف رضایت داد و هرگز هم پشیمان نگشت.

اینك در این لحظه که استرشنف با کورچاتف رو برو بود در این خیال بود که «حالا دیگر کار خودخواهی و خود پرستی واسیلی بجائی رسیده که افتخار پیروزی امروز را هم بهیچ میشمرد.» — و نخستین بار این اندیشهٔ بد در او راه یافت: «چه خوب شد که من در مسابقه شرکت نکردم تا از او شکست بخورم».

انگاه به کورچاتف گفت: — غصه نخور واسیا، این که آخرین مسابقه نبود، تو هنوز مسابقه ها در پیش داری و میتوانی رکورد جدید برقرار کنی.

پلاتونوف که تا بحال خاموش بود جواب داد: — اگر او در آینده هم مثل امروز بدوه رکورد باین زودیها شکسته نخواهد شد.

سرتیپ داخل صحبت شد: — پلاتونوف، تو بیهوده این بچه‌را سرزنش میکنی. آخر امروز او تقریبا تنها میدوید و رقیبی نزدیکش نبود که او را به هیجان بیاره.

در این هنگام دسته گنجشکی از گوشه بام پرید و کمی از برف لبه بام بپائین ریخت دو پولك برف روی سردوشی پهن سرتیپ در کنار ستارهٔ بزرگ سرتیپی اش نشست.

استرشنف میخواست بشوخی باو تبریک ترفیع درجه بگوید ولی دانهٔ برف زود آب شد و سرتیپ با درجه سابق باقیماند. بنابراین از این شوخی چشم پوشیده فقط باو گفت:

— روسانوا هم در شهر برگن تنها و بدون رقیب دوید و با وجود این رکورد جهانی برقرار کرد.

موهای سبیل فلفل نمکی سرتیپ سیخ شد و خودش با تندی گفت:

— من حوصله بحث کردن با تو را ندارم. همینکه از شرکت در مسابقه ترسیدی دیگه ساکت باش.

البته هر کس دیگری بجای سرتیپ بود جواب سختی از استرشنف می شنید. ولی از حرف سرتیپ از کوره در رفتن بیجا بود. زیرا همه میدانستند که هر قدر حرف او سخت باشد پاکدل و مهربان است.

استرشنف فقط شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

— انکسی میترسه، که نمیدونه پیروزی نصیبش میشه یا نه. اما من دیگه دوره‌ام گذشته و انتظار پیروزی جدیدی ندارم.

سرتیپ با زهر خند گفت: — قهرمان شکست نخورده میدان را ترك میگوید. — از شنیدن این جمله بی اختیار دست

استرشنف بطرف جیبش رفت گوئی میخواست روزنامه را بهتر در جیب پنهان سازد. سرتیپ ادامه داد :— خوب، خدا بهمراهت. من، راستش را بخواهی عقیده دیگری در بارهٔ تو داشتم.

سرتیپ انگار میخواست باز هم چیز دیگری بگوید ولی خودداری کرده تند روی پاشنه پا برگشت و با قدم نظامی دور شد.

پلاتونوف که از حضور در چنین گفتگوئی خجلت زده بود گفت : — سرتیپ اخلاق عجیبی داره. خوب، سریوژا، بسلامت.

استرشنف خاموش سرتکان داد.

و هنگامیکه با کورچاتف خدا حافظی میکرد احساس نمود که گوئی جوانک باز هم از او انتظار شنیدن مطلبی را دارد. نگاه نافذ و طلب کننده کورچاتف چنان او را به لج انداخت که بزحمت توانست خود را راضی سازد باو دست بدهد.

هوا تاریک میشد. آسمان سبزفام چون گنبدی بر روی میدان ورزش قرار داشت. ماشین برف روب بر روی یخ میدان آرام میلغزید و پاروی چوبیش در خشاخش بود.

در میان میدان، در پرتو آبی رنگ نور افکن، رقاصه موبوری تمرین مینمود. شعاع نور افکن، در روشنائی سبز و آبی رنگ غروب، تقریبا نمایان نبود و فقط بواسطه انعکاس آن برروی جامه پولکدار رقاصه و دایرهٔ منور روی یخ میشد بوجود آن پی برد.

رقاصه کنارهٔ دامن پاچین کوتاهش‌را مانند چتر گسترده روی پنجه پا میسرید و گاه براست و گاه بچپ خم میگشت. سپس نیم خیز شده شروع به پیچ زدن نمود.

از تریبون صدای کف زدن برخاست، رقاصه برگشته با طنازی سلام کرد و دست تکان داد. پس از آن روی یك پا سریده سر و سینه را چنان بعقب خم کرد که مویش با پای دیگر که از پشت بطرف بالا خم شده بود تماس داشت. انگاه نیم دایره زده دوباره این شیوه را تکرار نمود. تیزهٔ سرسرهٔ کفشش در پرتو نور افکن میدرخشید.

آنگاه ناگهان ایستاده روی یك پا شروع به چرخ زدن نمود و چرخ رفته رفته چنان سریع شد که اندام رقاصه بستون رنگارنگی مبدل گشت.

استرشنف اگر چه رقص روی یخ را بازی سیرك میدانست ولی زیر لب گفت:

— آفرین !

در این هنگام صدای سرما خورده و گرفته ای از کنارش شنیده شد : — سلام ! — از نفس گوینده بوی شراب میآمد و استرشنف فورا پی برد که او آکونف است.

استرشنف بدون آنکه برگردد جواب سلام او را داد. او آکونف را که زمانی دوندهٔ مشهور روسیه بود دوست نمیداشت. دورهٔ پیروزیهای ورزشی آکونف با زمانی مصادف بود که استرشنف برای خود حتی از دو تخته چوب و تکه‌ای آهن هم‌هنوز کفش سرسره‌ای نساخته بود. وقتی آندو با هم آشنا شدند دیگر آکونف به قهرمان دو روی یخ شباهتی نداشت زیرا بسیار فربه شده، گونه‌های سرخش پائین افتاده و بیشتر نیمه مست بود. باوجود این آکونف را علاقه‌ای آمیخته با رشك و بددلی بمیدان ورزش جلب میکرد. هیچ مسابقه‌ای نمیگذشت که در آن چون تماشا گر حضور نداشته باشد و از عدم موفقیت و شکست دوندگان خوشحال نگردد.

رقاصه در حالیکه فرز و سبك روی پنجهٔ پا قدم برمیداشت به محل خروج نزدیك شد. موسیقی رقص پولکا که رقاصه بآهنگ آن میرقصید قطع شد و نوای دیگری جای آنرا گرفت. نغمهٔ آرام و اندوهگین این آهنگ با

سخنان بسیار آشنائی همراه بود ولی استرشنف نمیتوانست بیاد آورد که آهنگ و سخن از کیست:

وه چه دور شادمانی
داشتم اما برفت؛
شور و نیروی جوانی
از تنم یکجا برفت.
سال و ماهم کرد یکسر،
از همه بیگانه‌ام.
پستك خارای آبی
اوفتاد از شانه‌ام.

آکونف نزدیك او نشسته پرسید: — مثل اینکه دلت از غصه گرفته، سیاه شده؟

اگرچه استرشنف مقصود گوینده را بخوبی در یافت ولی جواب داد: — چی میگی؟

آکونف نیشخندی زده ادامه داد: — خودت‌را نگیر، پز نده. این راهیست که همه رفته‌اند. خوب، بگو ببینم، میدان هنوز مثل آهن ربا جلبت میکنه؟

— آره.

ـ غصه نخور، عادت میکنی. میدونی؟ هر وضعی برای آدم پیش بیاد خوبیهائی هم داره، حسنش را باید در نظر داشت. مثلا عنوان «قهرمان» عنوان گذرنده ایست. اما عنوان «قهرمان سابق» تا اخر عمر روی آدم میمونه. مثل سرتیپ بازنشسته که افتخارهای پیش براش باقی میمونه و دیگه هم دچار هیچ خطری نمیشه.

استرشنف خواه ناخواه جواب داد: ــ من هنوز بکلی از ورزش دست نکشیده ام.

ـ آهاه... میفهمم. میخواهی در وجود شاگردهات عمر دوباره بکنی؟ پیروزی آنها پیروزی تو حساب میشه؟ هاه؟ اینطور میفهمم. اما بیخود اینطور خیال میکنی. من خوب بیادم هست که وقتی قهرمان جهانی سوئدی اسونسون پادشاه بی تخت و تاج ورزش را شکست دادی چه قیافه خوشی داشتی. اما آیا با پیروزی شاگردت هم همین قیافه را خواهی داشت؟ من که تردید دارم.

ـ تردید نداشته باش. خواهم داشت! ــ استرشنف در حالیکه این جواب را میداد ناگهان با خوشحالی غیر منتظری به امکان سودبخشی کامل راه آینده خود پی برد و دلش از اندوه سبک شد.

آکونف لبه پالتو را کنار زده دست در جیب کرد تا سیگاری بیرون آورد. در اینوقت استرشنف مدال زحمت را روی سینه او دید و با تعجب باین اندیشه افتاد که اینمرد در جای دیگری دور از میدان ورزش کارمند مفید و آزموده‌ایست. پس چرا در اینجا به آدم حسد ورز بدخواهی بدل گشته؟ لابد مانند ورزشکاران پیش از انقلاب، کینه و بدخواهی و رشک را در کنج دل هنوز نگاه داشته است و نمیتواند خود را از آنها رها سازد. ولی برعکس آکونف، ورزشکاران پیری مانند پلاتونوف و یا آموزگار استرشنف لیخانین توانسته اند برای همیشه خود را از چنگ این پلیدیها خلاص نمایند. شاید بدبختی آکونف اینستکه مدتها پیش میدان ورزش را ترك گفته است؟

ناگهان آکونف، بدون آنکه بغض خود را پنهان سازد گفت: — بیخود افاده نفروش! تو الان در این امید هستی که رکوردت یکسال دیگه هم برقرار باشه و کسی آنرا نشکنه. اینطور نیست؟ پس میبینی، برادر، همهٔ شما کمکی به آکونف شبیه هستید...

استرشنف از این سخن متنفر شد و جوابی نداد. واقعه‌ای که در تابستان هنگام مسابقه های ورزش سبك روی داده بود

بخوبی بخاطرش آمد. در آنوقت او در تریبون در کنار کومانکوف که در سالهای پیش از جنگ رکورد پنجهزار متری تازه‌ای برقرار کرده بود و در آن تابستان چیزی نمانده بود که ولاسنکو آنرا بشکند، نشسته بود. هنگامیکه ولاسنکو میدوید کومانکوف گاهی رنگش میپرید، گاهی سرخ میشد، انگشتهایش‌را در هم می پیچید، آتش باتش سیگار میکشید و خاکسترش‌را روی لباسش میریخت و خودش متوجه رفتار خود نبود. ولاسنکو در مدتی که برای برقرار ساختن رکورد جدید لازم است دوید ولی داوران دو او را بجهت باد شدید مساعد رکورد حساب نکردند. وقتی کومانکوف رأی داوران را شنید با لبخند ابلهانه از روی نیمکت برخاسته با صدای لرزان و بشوخی گفت:

— قلب آدم از این تکانها ممکنه خراب بشه.

از آن لحظه استرشنف دیگر با کومانکوف سلام وعلیك نکرد. برای او تعجب آور بود که انسان منافع ناچیز شخصی و خودپرستانه‌را برتر از منافع اجتماعی بداند. زیرا رکورد مالکیت خصوصی ورزشکار نیست و بکشور وملت تعلق دارد. اینك مطلب در اینجا ست که هم اکنون آکونف این ایرادرا به خود او میگیرد. میتوان

بحرف آکونف اهمیت نداد ولی از کجا معلوم که کورچاتف، پلاتونوف وسرتیپ نیز همین ایراد را به استرشنف نداشته باشند؟

استرشنف در این اندیشه فرو رفت که «اما من چکار دارم که دیگران چه فکر میکنند، برای من اینمطلب مهم است که خود بسنجم و بدانم که آیا ورزشکار پاکدل و درستکاری هستم یا نه؟ آرزوی من اینست که شاگردان آینده من همه رکوردها و ازآنجمله رکورد خود مرا بشکنند. بنابراین من خود کمك میکنم که رکورد من شکسته شود. این درست است ولی در حقیقت تا شاگردان بپایه استاد برسند و بتوانند رکورد جدید برقرار سازند دست کم سه چهار سال طول میکشد... پس در واقع در اعماق قلب من این میل خود پرستانه وجود دارد که رکورد من باز هم سه چهار سال دیگر شکسته نگردد. در اینصورت تفاوت من با کومانکوف چیست؟.. اما نه، تفاوت زیاد است، زیرا من امروز از صمیم قلب خواهان آن بودم که واسیا رکورد مرا بشکند. اگر این درست است پس بچه سبب در دل خود نگرانی و آشفتگی احساس مینمایم و خود را مقصر میدانم؟..»

استرشنف با پشت دست پیشانیش را مالش داد تریبون عظیم میدان ورزش ناگهان در نظرش ملال آور و دلگیر کننده آمد. صدای بلند موسیقی والس این احساس را شدید مینمود. در وسط میدان دو رقاص مرد و زن با نوای والس مشکلترین و بغرنجترین حرکات را انجام میدادند. در جادهٔ یخی کنار میدان زن بلند قد درشت هیکلی بنام لودمیلا روساکوا تمرین میکرد.

استرشنف بدون اینکه خود بدلیل آن پی‌ببرد در دل گفت: «آخر آن زن دو سال از من بزرگتر است.» سپس از جا برخاسته بی آنکه نظری به آکونف اندازد بطرف در خروج رفت.

وقتی بخانه رسید اولین حرفی که از همسرش شنید این بود:

— مثل اینکه از چیزی نگران هستی؟

شوهر روزنامه را به همسر خود داد و گفت:

— برعکس، بگیر، بخوان. آنجا، آن بالا.

همسرش وقتی خبر روزنامه‌را میخواند چینی در میان دو ابرو داشت.

پس از خواندن با دو دلی گفت: — خوب نوشته، از تو تعریف کرده. اما آیا این خوبه؟

— مقصودت چیه؟ — استرشنف روزنامه را گرفت و خبر راجع بخود را با دقت با تیغ برید.

— نمیدونم چطور برات توضیح بدم... میدونی، وقتی من این صفت‌های «شکست نخورده» و «هیچکس از او پیش نیافتاده» را میشنوم مثل اینکه از یك چیزی دلگیر میشم. دلم میخواد که نیروی بشری اندازه و سرحدی نداشته باشه. همیشه بهتری جای خوبی‌را بگیره. البته تو ورزشکار نیرومندی هستی، همه میدانند و در این حرفی نیست. اما بنظر تو بهتر نیست که بالاخره ورزشکار نیرومندتری جای ترا بگیره؟..

استرشنف با اشفتگی گفتار همسرش را می شنید. او زنش‌را، در تمام مدت شانزده ساله همسری، بسیار دوست میداشت و باو احترام میگذاشت ولی مدتهاست چنین عقیده‌ای دارد که زنش از ورزش بیگانه است و باندازه یك کودك هم نمیفهمد. در اینحال استرشنف تکه روزنامه را به آلبوم خود می چسباند. در این آلبوم آنچه را که

دربارهٔ او در روزنامه‌ها و مجلات نوشته شده جمع آوری کرده است.

در این آلبوم تقریبا ده قطعه از روزنامه های مختلف نروژ که دربارهٔ پیروزی او در شهر برگن نوشته شده است جای دارد. هم چنین مقاله بزرگی بقلم یکی از نویسندگان مشهور شوروی تحت عنوان «سه ثانیه» در بارهٔ رکورد او، و نیز یکسلسله عکس متعلق به مجله ورزش که دو او را در سر پیچ نشان میدهد و مقاله روزنامه لهستانی تحت عنوان «استیل رکوردزن روس» که ورزشکاران لهستانی را دعوت مینماید تا شیوه دو استرشنف را بیاموزند و بسیاری مقالات دیگر. استرشنف در حالیکه آلبوم را ورق میزد شور و هیجان پیروزیهای گذشته را در خود احساس مینمود.

سپس آلبوم را بهم گذاشت و گفتار همسرش، که دقیقه‌ای پیش آنرا نشنیده گرفته بود با وضوح کامل در خاطرش نفوذ یافت. او گفت:

— البته استادان بهتر خواهند آمد. الان هم وجود دارند. مثلا همین کورچاتف...

همسرش بحسب ناپیگیری زنانه جواب داد: — چه حرفها میزنی. آنها کجا و تو کجا!

معمولا استرشنف همسرش را در کارهای ورزشی خود دخالت نمیداد و در اینباره با او حرفی نمیزد. او فکر میکرد زنش که آموزگار دبیرستان موسیقی است از ورزش و هیجان و نگرانی شوهر در اینکار بکلی بیگانه است. ولی در این لحظه ناگاه بفکر افتاد که آنچه در دل دارد با او در میان بگذارد. او احتیاج داشت از همسرش بشنود که حق با اوست و اینکه بعضی گمان میکنند که او در کار ورزش فرومایگی و خود پرستی دارد عادلانه نیست. باینجهت با حرارت و هیجان شروع به صحبت کرد. ولی هر چه در صحبت پیشتر میرفت گوئی حق بجانبی و نادرستی در گفتارش بیشتر راه مییافت. انگار کوشش داشت که زن را بنفع خود قانع سازد. با وجود اینکه میدانست که زنش وجدان استواری دارد و حاضر نیست حتی برای ارامش خاطر شوهر حقیقت را بپوشاند. از این گذشته لحن گفتار استرشنف برای گفتگوئی چنین جدی مناسب نبود و به لحن کودك قهرکردهای که احتیاج به نوازش دارد شباهت داشت.

استرشنف در میان صحبت کلام خود را قطع کرد وگفت: — بهتره این مزخرفات‌را ناگفته بگذارم. تو خودت آنقدر گرفتاری داری که دیگه باین حرفها نمیرسه.

— نه نه بگو. من میخوام بفهمم...

— بچه درد میخوره، بهتره این صحبت را کنار بگذاریم.

— منکه چیزی نمیخواستم بگم، تو خودت شروع کردی.

— خیلی خوب، من شروع کردم حالا هم میخواهم قطع کنم.

انگاه بطرف دیوان رفته بالشها را روی هم چید و دراز کشید. چون متوجه شد که زنش هنوز در انتظار صحبت او ست خمیازه‌ای کشید و چشم بهم گذاشت.

او شنید که همسرش بطرف قفسهٔ کتاب رفت و کتابهای سنگین و بزرگ فرهنگ را از آنجا درآورده روی میز میانداخت. استرشنف پی برد که او میخواهد جدول کلمات‌را که در روزنامه امشب است حل کند. حالت جدی زنش که فرهنگهای بزرگ و یازده جلد فرهنگ

کوچك‌را دور خود ریخته و جدول کلمات را حل میکرد او را عصبانی میساخت.

او در این اندیشه بود که: «آخر اینها از من چه میخواهند؟ لابد میخواهند من بگذارم که کورچاتف مرا شکست بدهد. برای چه؟ برای آنکه در این مبارزه تن بتن رکورد جدیدی ایجاد گردد. اگر من اطمینان داشتم که رکورد جدید برقرار خواهد شد باز یك چیزی. اما میدانم که من شکست خواهم خورد، در این تردیدی ندارم. ولی رکورد جدید...»

صدای زنش بلند شد: — بجای مشکلش رسیدم. کلمه ایست مرکب از سه حرف. حرف اولش (ب) آخرش (ش).

ورقهای فرهنگ بهم میخورد. جلد نو کتاب در حال باز شدن خشخش میکرد.

استرشنف فورا حدس زد که این کلمه باید «برش» باشد لکن چیزی نگفت و میل نداشت زحمت زنش را کمتر کند.

سپس دنباله‌ٔ فکر خود را گرفت: «من اگر میدانستم که قدرت مبارزه حقیقی هنوز در من وجود دارد راضی میشدم و در مسابقه شرکت میکردم. اما «شور و نیروی جوانی

از تنم یکجا برفت»... راستی اینحرف را از چه کسی شنیدم که در هر انسانی علاوه بر آنچه که خود او فکر میکند ذره‌ای بیشتر نیرو وجود دارد. اهاه، اینرا آودیف، فرمانده گروهان ما، در موقع جنگ، هنگامیکه برای گرفتن تپه‌ای چهارمین بار فرمان میداد در جواب یکی از سربازها گفت. آن سرباز گفت: «رفیق فرمانده، دیگه زور به زانومان نمانده». آودیف جواب داد: «این درست نیست. نیروی تو یك ذره بیشتر از آنست که تو خیال میکنی.» آنوقت حمله کردیم و تپه را گرفتیم.»

همسرش آهسته تکرار می کرد: — ب — ش... ب — ش...

شوهر به پهلو غلتید و گوشش را روی بالش گذاشت تا صدای او را نشنود.

همسرش بلند گفت:

— سریوژا، تو باید در مسابقه شرکت کنی.

او تکانی خورد و صورتش‌را بطرف زن برگرداند.

— تو باید شرکت کنی، نه برای خاطر خودت، نه برای کورچاتف، بلکه اصولا. میفهمی؟

شوهر با تکیه روی هر حرف گفت: —برش ... برش. پیدا کردن این کلمه که مشکل نیست!

انگاه برخاسته به تلفون نزدیك شد و با حرکت خشن دست نمره‌ای را گرفت.

— خواهش میکنم لیخانین را پای تلفون صدا کنید... لیخانین، یکبار دیگه سلام. خوب، فردا تمرین را شروع میکنیم؟ آره من، استرشنف... خوشحال شدی؟ من برعکس خیال میکردم دیگه بکلی از من دست کشیدی...

استرشنف در کنار خط شروع مسابقه ایستاده از گوشه چشم رقم ۲۵ را که برنگ آبی روی مقوای چارگوش نقش بود میدید. بیست و پنج دور یعنی ده هزار متر...

میدان ورزش پر از همهمه بود. همهمه وقتی شروع شد که داور آغاز مسابقه را اعلام نمود. انتظار و بی تابی و خوشحالی در این سر و صدا نهفته بود. استرشنف شکی نداشت که تماشاگران میدانند که مسابقه امروز مسابقه ساده‌ای نیست. استرشنف میدانست که تماشاگران گاهی حتی از خیالات نهفته مسابقه‌دهندگان بهتر از خود آنها آگاهند. ولی امروز از آن روزهاست که تماشاگران همه چیز را

نمیدانند. از این موضوع هیچکس بجز استرشنف آگاه نیست. او به کورچاتف فقط گفت: —برادر، هر چه زور داری بزن، و گر نه شکست خواهی خورد!— و وقتی دید که از اینحرف لبهای شنونده بهم فشرده گشت با رضایت خاطر لبخندی زد.

یکهفته تمرین های دامنه‌دار و دشوار به استرشنف امکان نداد که در تصمیم سابق خود تجدید نظر کند. او تمام نیروی خود را بکار برد بجز یکی که آنرا امروز بهر قیمتی شده است باید بکار برد. او میدانست که رفقایش از نتیجه مسابقه‌های مقدماتی او در این یك هفته راضی نیستند زیرا او در حقیقت میتوانست نتیجه بهتری بدست آورد. ولی برای او فقط اینمطلب مهم بود که نیروی خود را برای مبارزه آخر ذخیره نگه دارد. او با حسابگری و خست تمام، نیروی خود را مصرف مینمود و تنها یك هدف داشت که بحسب شمارهٔ پوانها، به کورچاتف از سایر مسابقه‌دهندگان نزدیکتر باشد. اگر چه فاصله اش از حیث پوان با کورچاتف نسبتا قابل ملاحظه بود ولی او بالاخره باین هدف رسید. این فاصله برای او چندان مهم نبود همانطور که دلسوزیهای متظاهرانه و دایمی آکونف: «سریوژا، دیگه کارش تمومه...

دیگه ازدست در رفته!» نیز برایش هیچگونه اهمیتی نداشت. همه اینها در برابر شور و هیجانی که سراسر وجود او را فرا گرفته بود هیچ مینمود.

تاریکی مهتابی رنگ میدان را فرا میگرفت. بخار سرد که بر اثر آخرین پرتو آفتاب غروب ارغوانی بود فضای بیضی شکل تریبون را میپوشاند. وجود تماشاگران پر جنب و جوش، حالت انتظار و نگرانی و گفتگوی پر همهمه آنها، شور شیرین و دردناکی بدل استرشنف میانداخت. او چشم بهم گذارده و گوش به فرمان و صدای تیر عزیمت داشت.

کورچاتف روی خط برونی میدان میدوید و بنابراین تقریبا پانزده متر جلو بود. پس از پیچ دوم استرشنف باو رسید و در کنار او میدوید. کورچاتف با قدمهای معمولی خود که به پرواز شباهت داشت راه می‌پیمود. رقیبش بی اختیار تماشا و تحسین مینمود و بخود میگفت: «فکرش را بکن. فقط دو سال است که در گروه مردان شرکت دارد!»

خود استرشنف با قدمهای موزون که سابقا آنرا «استیل استرشنف» مینامیدند میدوید. اگر چه اینك این

استیل کمی قدیمی مینمود ولی بچشم خبرگان اهمیت زیبائی و موزونی و ریتم مرتب را هنوز از دست نداده بود. چنین بنظر میرسید که این استیل کند است ولی در حقیقت اینطور نبود زیرا باعث دورخیز قوی و لغزش طولانی و قدم بلند دونده میگردید.

در میانه دور دهم از کورچاتف جدا شد و دو را تیز تر نمود. تماشاگران بهیجان در آمدند. خبرگان پی بردند که تیزی دو استرشنف بی نظیر است. دیگران باین دلخوش بودند که قهرمان سالخورده قهرمان جوان را «عقب گذاشت». جملهٔ «استرشنف میخواهد رکورد جدیدی برقرار کند» مانند جریان برق از زبانی بزبانی میرفت.

کمی گذشت و هنگامیکه سرعت دو میخواست رو بکاهش رود، یعنی باصطلاح ورزشکاران، وقتی زمان «نفس دوم» رسید استرشنف دست از پشت برداشت ولی از تیزی دو نکاست. لیخانین چیزی باو فریاد میکرد و گویا دستور میداد که احتیاط را از دست ندهد اما قهرمان حرف او را نشنیده میگرفت.

لیخانین آموزگار و مشاور خوبی بود ولی در چنین روزی سفارشهای او فایده‌ای نداشت. استرشنف مطابق جدول خود میدوید و لیخانین از این جدول بی خبر بود. اگر اینمرد با تجربه که در میدان ورزش هر کارش حساب دقیق داشت و هرگز بدنبال تخیل نمیرفت از این جدول با خبر میشد آنرا دیوانگی میدانست. از طرف دیگر اگر شعار امروزی استرشنف را یعنی «در هر انسانی علاوه بر آنچه که خود او فکر میکند ذره‌ای بیشتر نیرو وجود دارد» می‌شنید بیشك باین شعار، که امروز تمام امید استرشنف بدان بسته است، خنده میزد.

رقم «۸» از پیش چشم استرشنف گذشت و پنهان شد. او با شیوه‌ای بسیار عالی، مانند سالهای پیروزی، پیچ زد و با رضایت خاطر متوجه شد که کورچاتف از او چندان عقب نیست. وقتی از پیچ بجاده راست میدان در آمد فشار هوا را بیشتر احساس نمود و در یافت که خستگی رفته رفته بر او فایق میآید.

تماشا گران از تریبون فریاد میکشیدند :— استرشنف!.. استرشنف!..

ولی استرشنف در این اندیشه بود که در میان

جمعیت میدان خود او یگانه کسی است که میداند شکست در پیش است. و اینك هر ثانیه و هر قدم که از ین ده هزار متر میگذرد او را بشکست نزدیك تر میسازد. او از ابتدا میدانست که توانائی نگهداری چنین سرعتی را تا پایان مسابقه ندارد، ولی میخواست کورچاتف را با چنین سرعتی تا آخرین دور، حتی تا آخرین متر بکشاند. گوشش زنگ میزد و فریاد بلند تماشا گران را بزحمت می شنید:

—استر... ش... نف... تندترا.. تیزترا..

«صبر کن. جوجه را آخر پائیز میشمرند. راستی کسی در این میدان یافت میشود که مقصود مرا بفهمد؟ گمان نمیکنم. همه خواهند گفت که دیدی چه بیهوده به نیروی خود امید داشت و در مسابقه شرکت کرد و باخت. عنوان من قهرمان سابق و رکوردزن سابق خواهد بود. من حرفی ندارم بشرط آنکه رکورد جدیدی بر قرار شود. اما اگر من به کورچاتف ببازم، یعنی او از من پیش بیفتد ولی نتواند رکورد جدید برقرار کند آنوقت چه؟»

چراغها روشن شد و براثر آن یخ از درون برنگ شیر در آمد. در زیر پا سایه سیاه و کوتاهی نمودار گردید،

تریبون گوئی پس رفت و بلندتر و عظیم‌تر گشت. نوای موسیقی برخاست، آهنگ والس، والسی قدیمی که نغمه اش پر کشش و غم انگیز بود. با آهنگ این والس دویدن آسانتر مینمود. بهمین جهت آنرا «والس دوندگان روی یخ» نام نهاده بودند.

نور سفید فانوسها و نوای پرکشش و جذاب والس قدیمی خاطرات دور و نزدیکی را در او زنده ساختند. اندوهی سخت قلبش را میفشرد؛ او ناگهان تندتر و تیزتر به پیش دوید و گوئی میخواست از این اندوه جانفرسا بگریزد. صدایی از درون قلبش ندا میداد: «نشان بده که هنوز زنده هستی...» با اعتماد و پشتیبانی باین ندا دونده دست دیگر را از پشت برداشت و برسرعت افزود.

از تماشاگران فریاد تحسین برخاست. مردم روی نیمکت ها میایستادند تا بهتر ببینند. حتی اعضای هیئت داوران از پشت میز برخاسته به جاده یخی مسابقه نزدیك شدند.

ولی استرشنف متوجه هیچ کجا و هیچ چیز نبود. او فقط چشمش به پیچ راه بود، آخرین پیچ قبل از خط

فینیش. با قدمهای قوی و تیز از پیچ گذشت و ناگهان احساس نمود که پشت سرش خالی است. دونده حتی سر بعقب برنگرداند، زیرا حفظ هر ذره نیرو برایش گرانبها بود و از طرف دیگر میترسید که اگر مرکز ثقل بدن را تغییر دهد درسرعت دو که در هر آن بر آن میافزود موثر افتد. او فقط بواسطه احساس دقیق و اشتباه ناپذیر که در طی سالها تجربه بدست آورده بود دریافت که کورچاتف عقب افتاده است.

دونده با خود گفت: «نکند از تاب و توان افتاده باشد؟ شاید هم خیال و هدف او اینستکه در این مسابقه فقط از حیث پوان نفر اول باشد نه برفراری رکورد جدید؟ مبادا او بچنین پیروزی ناچیزی راضی شده باشد؟ در اینصورت همه کوشش من برای کشاندن و به همچشمی وادار ساختن او بیهوده بود و من ابله بیخود به نیرو و هدف عالی او باوری و ایمان داشتم. اگر اینطور باشد، پس خود من، خود من باید رکودر جدید برقرار سازم...»

این آخرین فکر روشنی بود که از مغز او گذشت زیرا پس از آن، بدون آنکه خیال هیچ چیز را در دل راه

2.2 - 800

دهد، بکوششی پر هیجان و برتر از نیروی بشری برای پیشرفت پرداخت.

هوای سرد پر سوز گوئی چون تیغ ریه‌اش را میبرید. ایکاش ممکن بود بدون نفس کشیدن بدوی... لکه های زرد رنگ نور فانوسها در مه کم رنگ محو میشد و تریبون گوئی در تاریکی غرقه گشته بود.

استرشنف بخوبی پی میبرد که چگونه نیرویش تحلیل میرود. او با هیجانی شدید دست و پا میزد ولی دیگر چیزی بر سرعت افزوده نمیگشت. سنگینی و کرختی‌ایرا که بر بدنش غالب میگشت بخوبی احساس مینمود، چون پرنده بال شکسته پر و بال میزد ولی پروازی نبود. در خواب نیز هنگامیکه میخواهی از خطری بگریزی چنین پیش میآید، تمام بدن با هیجان شدید حرکت میکند ولی جنبشی در کار نیست. در این هنگام او ناگهان دید که در کنارش اندام بلند و خمیده‌ای پدیدار گشت. حریفش، مانند سنگی که از فلاخن رها گردد بطرف خط فینیش پرواز نمود. مبارزه چند صد متر آخر که قهرمان سالخورده را از تاب و توان انداخته بود نیروی حریف جوانش را افزود تا از او پیشی گیرد.

کورچاتف نیز در جریان این مبارزهٔ سخت نگرانی بسیار داشت. در ابتدای مسابقه از سرعت دو استرشنف دچار تعجب و آشفتگی گردید. بیم آنرا داشت که استرشنف از نفس افتاده پس بزند و خود او بتنهائی و بدون همچشمی نتواند چنین سرعتی را تا پایان مسابقه نگه دارد. ولی وقتی اطمینان یافت که استرشنف قصد دارد تا لحظه آخر از سرعت نکاهد در او شور مبارزه سخت و سنگین شعله‌ور گشت. بخوبی احساس مینمود که تاب چنین سرعتی را دارد و قادر است که نه تنها بر حریف پیروز گردد بلکه رکورد جدید برقرار سازد. گوئی نخستین بار به نیروی حقیقی خود پی برد. استرشنف کورچاتف واقعی را باو شناساند. ولی برای او نیز دقایقی پیش آمد که خستگی و کوفتگی خود را حس کرد و این کمی قبل از خط فینیش بود. در آن لحظه اندام خمیده حریف را که میخواست پیروزی حتمی را از دست او بدر برد و رفته رفته از او پیشی میگرفت، در جلو خود میدید و باینجهت آخرین ذخیره نیرو را که برای چند صد متر آخر لازم بود بکار زد. او از کوشش و مقاومت حریف متحیر بود، با تحسین

فراوان بخود گفت: «آفرین بر این استاد واقعی» و با سرعت بی نظیر بسوی هدف شتافت.

وقتی استرشنف از خط فینیش عبور نمود، راه را کج کرده خود را بآن گوشه تاریک میدان که در آنجا ماشین برف‌روبی قرار داشت انداخت. فشاریکه هنگام دو به اعصابش وارد آمده بود ناگهان به کوفتگی و کرختی مبدل گشت. ماهیچه‌هایش بسختی درد میکرد و بدنش گوئی از تب نوبه بخود میلرزید.

دلش گوئی سرد و بیروح بود. میل نداشت پیش مردم و رفقایش برگردد و فکر میکرد ایکاش ممکن بود ناگهان، بدون هیچ حرکت و جنبشی خود را در جایی تاریك و آرام و تنها ببیند... در اینوقت دستش به لبه یخ زده ماشین خورد و مانند شناگری که از دیوارهٔ استخر شنا دورخیز میکند یکمرتبه خود را به پس کشید و بطرف تریبون رفت. در همین لحظه صدای بلند و پر شکوه گوینده از بلندگوی میدان بگوش رسید. گوینده خبر برقراری رکورد جدید را میداد:

–رکورد سابق استاد شایسته ورزش استرشنف، با سه و هشت دهم ثانیه بتوسط کورچاتف شکسته شد...

توفان کف زدن بر خاست و استرشنف در این اندیشه بود که: «برای آخرین بار در این میدان نام من برده شد.» اندوه و در عین حال سرور او را فرا گرفت و با خود گفت: «بگذار هیچکس بجز خود من نداند که من امروز چگونه وظیفهٔ خود را برای امر ورزش شوروی انجام دادم.» انگاه با علاقه به گفتار گوینده که نتیجه مسابقه خود او را اعلام مینمود گوش فرا داشت و دانست که پس از چند سال دوباره رکورد خود را تکرار نموده است.

سپس بفکر افتاد که: «باید نزد کورچاتف رفت و باو تبریك گفت.»

ولی متوجه شد که کورچاتف بطرف او میآید. کورچاتف دست استرشنف را که بسوی او دراز بود نگرفت و بجای آن او را در آغوش کشید و لبهایش را بوسید.

کورچاتف سرمست و سپاسگزارانه میگفت: – عزیزم، از صمیم قلب متشکرم!..

ولی استرشنف از این تشکر و سپاس شرم زده گردید و خوشش نیامد. کمی ابرو ترش کرد و خود را از آغوش

حریف بیرون کشید. انگاه دید که سرتیپ، درحالیکه بزحمت تعادل بدن را نگه میداشت از روی یخ میدان بطرف او میدوید و پشت سرش شارونین عضو کمیتهٔ امور ورزش قرار داشت.

سرتیپ همینکه باو رسید گفت: — سریوژا، از تو معذرت میخواهم، مرا ببخش!

استرشنف شانه‌ای بالا انداخت:

— بمن چه کرده اید که از من معذرت میخواهید؟

— برای گفتگوی آنروزمان از تو معذرت میخواهم. آنروز بیهوده دربارهٔ تو شك و تردید بخود راه دادم. حالا میفهمم که تو در حقیقت مرد قوی و با اراده‌ای هستی!.. ایه عزیزان من، دستتان درد نکنه که من پیر مرد را خوشحال کردید! — سرتیپ سرش را برگرداند و با انگشتان لاغر اشکی را که برگونه‌اش غلتید پاك کرد.

شارونین دست استرشنف را سخت فشرد و گفت:

— سرگی نیکلایویچ، ارزش شکست امروز تو از بسیاری پیروزیها بیشتر است.

استرشنف از شنیدن اینحرف پی برد که در باره دیگران بد فکر میکرد و خجلت زده گردید.

نوای موسیقی برخاست و قهرمان را دعوت مینمود که برحسب مراسم معمول باحترام این پیروزی میدان را دور زند.

استرشنف صمیمانه گفت: — واسیا، خدا بهمراهت! امیدوارم این آخرین پیروزی تو نباشد!

کورچاتف سر جا ایستاده حرکت نمیکرد. استرشنف متوجه شد که هر سه آنها نگاهی پر از انتظار باو دوخته‌اند. در همین موقع با ترس و شرم شنید که تماشاگران او را نام میبرند. نام او با نام کورچاتف برده میشد و حتی هیجان مردم برای نامبردن او بیشتر بود.

استرشنف سراسیمه و شرم زده گفت: — برای چه اسم مرا میبرند؟

سرتیپ بجای جواب، با مهربانی تمام شانه‌اش را گرفت و او را بطرف میدان برگرداند.

این اندیشه از خاطر استرشنف گذشت که: شاید در حقیقت او نیز حق دارد که بعنوان قهرمان پیروزمند میدان را دور زند. زیرا امروز براستی دشوارترین پیروزی

نصیبش گردید و آن پیروزی بر خود بود. نه تنها پیروزی بر نیروی بدن بلکه، مهمتر از آن، پیروزی بر خودخواهی و خودپرستی که در روحش وجود داشت.

استرشنف شانه بشانه کورچاتف باراسی میدان را دور میزد و از این آخرین راه فتح و ظفر به راه جدید و پر افتخار آیندهٔ خود گام می‌نهاد.

بلوط زمستانی

برف شب راه باریکی را که از دهکده اووارفکا بطرف دبیرستان میرفت گرفته و فقط از نقاطی که گله بگله از زیر برف سیاهی میزد حدس زده میشد که راه کجاست. آموزگار که پوتینی با حاشیهٔ پوستی بپا داشت، با احتیاط پایش را به پیش میبرد و آماده بود که اگر در برف فرو رود فورا آنرا پس کشد.

تا دبیرستان فقط نیم کیلومتر راه بود و باینجهت آموزگار پالتوی پوست کوتاهی بشانه انداخته و سر را با روسری پشمی سبکی پوشانده بود. سرما شدید بود و از این گذشته باد سوزان ریزه برف را بسر و صورت و بدن میزد. ولی همه اینها مطبوع طبع آموزگار جوان بیست و چهار ساله

بود. او خوشش میآمد که باد سوزان دماغ و گونه‌ها را میگزید و بدن را از زیر پوشاك گوئی تازیانه میزد. و وقتی از شدت باد سر بعقب بر میگرداند و جای پوتین نك تیز خود را در روی برف که به رد پای جانوری شباهت داشت میدید، از آن نیز خوشش میآمد.

تازگی فرح‌آور صبح روزی از ماه ژانویه افکار خوشی دربارهٔ خود و دربارهٔ زندگی در خاطر او بر میانگیخت. فقط دو سال است که این زن جوان پس از پایان دانشکده برای تدریس زبان و ادبیات روسی باینجا آمده و اکنون شهرت بسزائی یافته است. در تمام دهکده های اطراف او را آموزگار ماهر و با تجربه‌ای میشناسند و کارش را پر ارج میدانند و بشیوهٔ خودمانی آنا واسیلیونا خطابش میکنند.

خورشید روی بیشهٔ کبوده‌ای که نیمرخ دندانه دار آن از دور پیدا بود، بالا رفته، رنگ سایه های روی برف را به آبی‌سیر مبدل ساخته بود. سایه ها دورترین اشیاء را بهم نزدیك میساختند. سایه برج ناقوس کلیسای کهنه تا حاشیه شورای ده اووارفکا کشیده شده و سایه کاجهای آنسوی ساحل روی نشیب اینسوی ساحل گسترده

شده بود؛ سایه بادنمای ایستگاه هواشناسی دبیرستان در وسط مزرعه، زیر پای آنا واسیلیونا میچرخید.

از رو بروی او مردی در راه میآمد. آنا واسیلیونا با بیمی آمیخته بخوشی بخود گفت: «چطور میشود اگر وقتی بهم رسیدیم اینمرد کنار نرود و راه را باز نکند؟ چون جاده تنگ است، دو نفر نمیتوانند از کنار هم بگذرند. اگر قدمی هم بکنار بگذاری در برف فرو میروی.» ولی او بخوبی میدانست که در این ناحیه مردی نیست که از پیش راه آموزگار بکنار نرود و جاده را برای او باز نگذارد.

آندو بهم رسیدند. مرد بنام فرولف و متخصص آموزش اسب در بنگاه اسب‌پروری بود. فرولف کلاه را از سر تراشیده‌اش برداشت وگفت: — صبح شما بخیر، آنا واسیلیونا!

— صبح شما بخیر! در این سرما چرا کلاهتان را برداشتید؟ زود سرتان بگذارید!

خود فرولف حتما بسیار مایل بود هر چه زودتر کلاه را بسر بچپاند، ولی عمداً دست نگه میداشت تا ثابت کند که سرما در او موثر نیست. نیم تنه پوستی به بدن خوشریختش

چسبیده بود و شلاقی شبیه بمار در دست داشت و با آن بساقه سفید چکمه نمدیش میزد.

فرولف با احترام پرسید : — خوب، پسرك من، لیوشا (۱) چطوره؟ زیاد که شیطونی نمیکنه؟

آنا واسیلیونا با اطمینان به تجربه آموزگاری خود جواب داد : — البته شیطونی میکنه، همه بچه های سالم شیطونند، فقط باید مواظب بود که از حد نگذره.

فرولف با لبخند گفت :

— لیوشکای من پسر آرامیه. درست مثل پدرش.

فرولف انگاه خود را کنار کشیده تا زانو در برف فرو رفت و قدش چنان کوتاه شد که انگار بچه کلاس پنجم دبستان است. آنا واسیلیونا کمی با تفرعن سر تکان داد و براه افتاد...

بنای دو اشکوبه دبیرستان با پنجره های پهن و شیشه های یخ زده در کنار شاهراه پشت پرچین کوتاهی قرار داشت و رنگ ارغوانی دیوارش بر روی برف پیاده‌رو جاده منعکس میگشت. دبیرستان در کنار جاده اصلی و دورتر

---

(۱) لیوشا — لیوشکا، هر دو مخفف نام الکسی است.

از دهکده اصلی اووارفکا بنا شده بود، زیرا بچه ها از دهکده های اطراف برای تحصیل بدانجا میآمدند. در این لحظه نیز سیل کودکان که کلاههای رنگارنگ و جورواجور بسر داشتند بسوی دبیرستان روان بود.

— سلام، آنا واسیلیونا! — این سه کلمه گاهی با صدای بلند و روشن، گاه با صدای آرام چنانکه بزحمت شنیده میشد، از زیر شال و روسری که بینی و دهان را گرفته بود مدام بگوش میرسید.

آنا واسیلیونا ساعت اول را در کلاس پنج — الف درس داشت. طنین زنگ هنوز خاموش نگشته بود که او داخل کلاس شد. شاگردان از جا برخاسته پس از سلام بجای خود نشستند. مدتی تخته دریچه میزها بهم میخورد، نیمکت ها زق زق میکرد، کودکی آه بلندی میکشید و گوئی با هوای آزاد و سرورانگیز صبحگاهی خدا حافظی مینمود. بالاخره سکوت برقرار شد.

— امروز بحثمان را در بارۀ قسمت های مختلف سخن ادامه میدهیم.

همه خاموش بودند و از بیرون غرش موتور ماشین باری بگوش میرسید.

آنا واسیلیونا بخاطر میاورد که سال پیش هنگام درس چگونه پریشان شده خود را میباخت و، مانند کودك دبستان در موقع امتحان، مدام با خود تکرار میکرد: «اسم عام آنستکه... اسم عام آنستکه...» و هم چنین بیمناك بود که نکند شاگردانش درس او را نفهمند.

آموزگار باین خاطره لبخندی زده، سنجاق زلفش را محکم کرد و با صدائی موزون و خاطری آسوده درس را ادامه داد:

— اسم عام آنستکه با آن اشیاء را مینامیم. شئی به چیزی میگویند که در جواب که؟ و چه؟ در آید. مثلا این کیست؟ این شاگرد است. و یا این چیست؟ این کتاب است...

— اجازه میدید؟

جلو در نیمه‌باز کلاس کودکی که چکمه نمدی کهنه بپا داشت و صورت گردش از سرما مانند چغندر سرخ شده و بر ابرویش ریزه برف نشسته بود دیده میشد.

— ساوشکین، باز هم که تو دیر آمدی؟ — آنا واسیلیونا مانند بیشتر آموزگاران جوان سخت‌گیر بود ولی اینبار پرسش سرزنش آمیزش تقریبا امیخته با ناله و شکایت بود.

ساوشکین گفتار آموزگار را اجازهٔ دخول دانسته تند و با قدمهای بلند بطرف جای خود رفت. کیف مشمائیش را در کشو میز جا داد و بدون آنکه سر برگرداند از رفیق کنار خود چیزی پرسید. شاید سئوالش این بود که درس امروز چیست؟

دیر آمدن ساوشکین آموزگار را دلگیر ساخت و شادی روز خوش‌آغازیرا از بین برد. درباره دیر آمدن ساوشکین آموزگار جغرافیا که پیر زن باریك و کوچك اندامیست و به شب‌پره شباهت دارد، نیز به آنا واسیلیونا شکایت نموده بود. اصلا آموزگار جغرافی غالبا از شاگردانش شکایت داشت، گاه درباره شلوغی کلاس و گاه درباره بازیگوشی شاگردان. او همیشه میگفت که: «درس ساعت اول روز غیر قابل تحمل است». آنا واسیلیونا با رضایتمندی از خود در دل جواب میداد: «البته برای کسیکه نتواند با اعتبار و نفوذ خود شاگردان را رام و آرام کند و بیانش جالب نباشد غیر قابل تحمل است». بهمین جهت به آموزگار جغرافیا پیشنهاد کرد تا ساعت درسشانرا با هم عوض کنند. ولی حالا آنا واسیلیونا خود را در برابر آموزگار سالخورده

و تیز فهم که ممکن بود این پیشنهاد را سرزنشی تلقی کند، مقصر میدانست.

آموزگار از شاگردان پرسید:

— همه فهمیدید؟ بیان من روشن است؟

همه باهم جواب دادند: — فهمیدیم!.. فهمیدیم!..

— خوب، حالا که فهمیدید خودتان مثال بیاورید.

لحظه‌ای همه ساکت بودند. سپس یکی از آنها با تردید گفت:

— گربه...

آموزگار گفت: — صحیح است. — و بخاطر آورد که سال پیش هم اولین مثال مثال گربه بود.

ناگاه صداها بلند شد: — پنجره!.. میز!.. خانه!.. راه!..

— صحیح است... صحیح است...

ذوق کودکان که اشیاء معمولی و آشنا را بزبان میاوردند و گوئی امروز این اشیاء در نظرشان معنای نو و غیر عادی داشت، برای آموزگار شگفت انگیز بود. شمارهٔ مثالها رفته رفته افزون میگشت ولی در ابتدا همهٔ کودکان اشیاء بسیار آشنا و خانگی را نام میبردند: چرخ... چاه... تراکتور... لانه...

از نیمکت عقب کودک فربهی با صدای نازک خود تکرار میکرد:

— میخ... میخ... میخ...

دیگری با خجالت گفت:

— شهر...

— خیلی خوب، خوب مثالیست.

دیگران نیز بدنبال او آمدند:

— کوچه... مترو... تراموای... فیلم...

آموزگار گفت: — بسیار خوب، دیگه بسه. می‌بینم که خوب فهمیده‌اید.

همه برخلاف میل و اشتیاق ساکت شدند. اما کودک فربه که هنوز برای مثال خود تحسینی نشنیده بود دست برنمیداشت: «میخ... میخ...». درینموقع ساوشکین که انگار از خواب بیدار شده، ناگاه برخاست و با صدای بلند گفت:

— بلوط زمستانی.

بچه ها بخنده زدند.

آنا واسیلیونا دست روی میز زد و گفت: — ساکت!

ساوشکین بی اعتنا بخنده همکلاسها و دستور آموزگار

تکرار کرد: — بلوط زمستانی! — ولی لحنش مانند شاگردان دیگر نبود. کلمات مانند اقرار و اعتراف، مانند رازی پر نشاط که دلش نمیتوانست آنرا پنهان نگه دارد، از روحش بیرون میتراوید. آنا واسیلیونا که علت هیجان کودك را نمیدانست، بزحمت ناراحتی خود را پنهان داشته پرسید:

— برای چه زمستانی؟ باید فقط گفت: بلوط.

— بلوط تنها معنا نداره. اما بلوط زمستانی اسم عام درست و حسابیه.

— ساوشکین، بنشین. نتیجهٔ دیر آمدن سر درس همینه. «بلوط» اسم عامه. اما کلمهٔ «زمستانی» چیه؟ ما هنوز بآنجا نرسیده‌ایم. خواهش میکنم هنگام تنفس بیا باطاق آموزگاران، پیش من.

شاگردی از ته کلاس زیر لب گفت: — اینهم مزد دستت برای بلوط زمستانیت.

ساوشکین لبخند زنان و بدون آنکه از کلمات تهدیدآمیز آموزگار متاثر شده باشد، بجای خود نشست. آنا واسیلیونا پیش خود گفت: «بچه سرسختی است».

درس ادامه داشت.

وقتی ساوشکین باطاق آموزگاران داخل شد، آنا واسیلیونا باو گفت: — بنشین. — پسرك با خوشحالی روی نیمکت نرم نشست و چند بار روی فنران خود را بالا و پائین انداخت.

— خواهش میکنم بگو ببینم چرا هر روز دیر میائی؟

پسر در حالیکه دستهایش را مانند مردان تکان میداد جواب داد: — آنا واسیلیونا، راستش خودم هم نمیدونم چرا. در صورتیکه یکساعت بوقت کلاس مانده از خونه بیرون میام.

در اینکارهای بسیار ساده کشف حقیقت گاهی دشوار است. خانهٔ عده زیادی از شاگردان دورتر از خانهٔ ساوشکین بود و با وجود این هیچیك از آنها بیشتر از یکساعت در راه نبود.

— خانهٔ شما در ده کوزمینکی است؟

— نخیر، در خود آسایشگاه.

— پس تو خجالت نمیکشی میگی یکساعت پیش از شروع درس از خونه بیرون میائی؟ از آسایشگاه تا جادهٔ بزرگ پانزده دقیقه بیشتر راه نیست. از سر جاده هم تا اینجا نیمساعت.

— منکه از جاده نمیام. من از راه میان پر جنگل میگذرم.

آنا واسیلیونا بحسب عادت غلط او را تصحیح کرد:

— میان پر نه، میان بر. — آموزگار مانند همیشه از این دروغ کودکانه ناراحت و غمگین شد. ساکت بود و انتظار داشت که ساوشکین بگوید: «ببخشید، من با بچه‌ها برف بازی میکردم». یا چیزی شبیه بآن ولی پسر با چشمان درشت خاکستری رنگش به آموزگار نگاه میکرد و انگار میگفت: «خوب، من آنچه باید بگویم گفتم دیگر از من چه میخواهی؟»

— ساوشکین، جای تأسفه. بسیار جای تأسفه. من باید در بارهٔ تو با پدر و مادرت صحبت کنم.

— من پدر ندارم.

آموزگار کمی سرخ شد. بخاطر آورد که مادر شاگردش کارگر آسایشگاه است و در بخش معالجه با آبهای معدنی کار میکند و بگفته پسرش «دلاك حمام اسایشگاه» است. این زن که بدنی لاغر و حالتی خسته و بر اثر کارش دستهای سفید غیر عادی‌ای دارد که گوئی از پارچه ساخته شده است، تنهاست. شوهرش

هنگام جنگ کشته شده و مادر بجز این پسر سه فرزند دیگررا نیز نان میدهد و بزرگ میکند.

اگر چه گرفتاری مادر بسیار زیاد است ولی هر چه باداباد آموزگار باید اورا ببیند و در بارهٔ پسرش با او گفتگو کند.

– من باید پیش مادرت بیام.

– بفرمائید، آنا واسیلیونا، مادرم خیلی خوشحال میشه.

– متأسفانه حرفی که باعث خوشحالی او باشه ندارم. مادرت از صبح سر کار میره؟

– نخیر، در نوبه دوم کار میکنه. از ساعت سه...

– چه بهتر. کار من ساعت دو تمام میشه. بعد از درس منتظر من باش. ما سه ربعه بآنجا میرسیم و یك ربع هم وقت داریم که با مادرت صحبت کنیم.

کوره راهی که از آن ساوشکین آموزگار را نزد مادر میبرد، بلافاصله در پس بنای دبیرستان آغاز میگشت. همینکه آنها قدم بجنگل گذاردند و شاخه‌های پوشیده از برف سرو و صنوبر در قفای آنها سر بهم آورد، گوئی در جهان اسرار آمیز آرامش و خاموشی داخل گشتند. زاغان و کلاغان

از درختی بدرختی پریده شاخه‌ها را تکان میدادند و دانهٔ خشک کاجی بزمین میافتاد. گاه نیز از ضربهٔ بالشان سر شاخهٔ ریز خشکی میشکست و فرو میآمد. ولی خاموشی کامل بود.

همه جا از برف سفید و تنها تاج درختان باند، که برفش از وزش باد رفته شده، سیاهی میزد و شاخه‌های باریکشان گوئی خطوطی بود که با مرکب چین بر زمینه آبی آسمان نقش گشته.

کوره راه در طول نهری، گاه همسطح با آن در کنار پیچ و خمهایش پیش میرفت و گاه قدری دورتر از بالای بریدگی کنار آن میگذشت.

در بعضی جاها درخت‌ها تنک گشته میدانك آفتاب گیری پدیدار میشد و روی برف ردپای خرگوش، مانند دانه‌های زنجیر ساعت، نقش بود. گاهی هم رد سه پرهٔ پای جانوری بزرگ بچشم میخورد و در تنگنای جنگل گم میگشت.

ساوشکین که متوجه نگاه دقیق آموزگار به ردپاها بود گفت: — گوزنی از اینجا گذشته. — لحنش چنان بود که انگار از دوست مهربانی صحبت میکند. و باز چون دید

که نگاه آموزگار به عمق جنگل افتاد، افزود: — نترسید. گوزن جانور بی آزاریست.

آموزگار با ذوق و هیجان پرسید: — تو آنرا دیده‌ای؟

— خودشرا؟ زنده‌اشرا؟ — ساوشکین آهی کشید و حرفش را تمام کرد: — نخیر، تابحال ندیده‌ام. اما فندقهاشرا دیده‌ام.

— چی گفتی؟ چی چیزشرا؟

شاگرد شرم زده توضیح داد: — پشگلشرا...

کوره راه از زیر شاخه‌های سر بهم آوردهٔ طاق‌مانند گذشته دوباره در کنار نهر سر در آورد. نهر گاهی پوشش سفیدی از برف برو کشیده، گاه زیر یخ پاکیزه پنهان گشته و گاه نیز از میان یخ و برف روان بود.

آموزگار پرسید: — پس چرا سراسر یخ نبسته؟

— برای آنکه چشمه‌های آب گرم در آن میریزه. اینا ها، نگاه کنید.

آموزگار در کنار نهر خم شد و دید که از ته آن جریان باریك قیطان مانندی در جوش است ولی بسطح آب نمیرسد و حبابهائی از آن جدا میگردد. این آب باریك با حبابهایش به گل موگه شباهت داشت.

شاگرد خود نمایانه گفت: — اینجا از این چشمه‌ها خیلی زیاده. حتی زیر برف هم جویبار زنده است.

آنگاه برف را پس زد و آب سیاه و شفافی نمایان گشت.

آنا واسیلیونا متوجه شد که برفیکه در آب میافتد آب نمیشود، بلکه فشرده‌تر گشته و مانند گیاه آبی در سطح آب شناور است. این مطلب چنان برای او تازه بود که با نوك پوتین برف در آب میریخت و از تماشای آنکه تکه‌های برف بصورتك‌ها و هیکلهای عجیب و غریب در میآمد خوشحال میگردید. مدتی با این سرگرمی مشغول بود و توجه نداشت که ساوشکین از او دور شده، بر روی شاخهٔ پائین درختی که بالای چشمه قرار دارد نشسته و در انتظار اوست. آموزگار خود را باو رساند. در اینجا دیگر تاثیر چشمه‌های گرم در آب نهر تمام میشد و نهر از قشر نازك یخ پوشیده بود و بر سطح شفافش سایه چیزی موج میزد.

— نگاه کن، یخ چقدر نازکه که از زیرش جریان آب پیداست.

– آنا واسیلیونا، چی میگید! من شاخه را تکان دادم و این سایه درخته که روی یخ موج میزنه.

آموزگار لب را گزید و بخود گفت: مثل اینکه بهتر است دانش نمائی نکنم. اینجا دیگر میدان میدان اوست.

ساوشکین دوباره جلو افتاد و کمی خم شده بدقت اطراف‌را میپائید. جنگل همچنان ادامه داشت. آموزگار و شاگرد از کوره راه پرپیچ و گاه دشوار پیش میرفتند و گوئی جنگل و برف و سکوت و تاریکی را، که گاه بگاه نور خورشید از لابلای درختان روشن مینمود، انتهائی نبود.

ولی ناگهان از دور تنگه دودی و آبی رنگی پدیدار گشت. درختها تنك و فضا پر وسعت و تازه گردید. کمی جلوتر معلوم شد که این تنگه نیست، بلکه دشت روشن وسیعی است و در آن درختی که گوئی پر از ستارگان بلورین است در پرتو آفتاب میدرخشد.

کوره راه از کنار فندق زار گذشت و جنگل از هم باز شد. در میان دشت بلوط عظیمی، چون بنای کلیسا، در لباس سفید درخشان بر پا بود. انگار درختان دیگر از اطرافش کنار کشیده بودند تا برادر بزرگتر با تمام نیرو

پوروش یابد. شاخه‌های پائینی آن چون چادر بر دشت پهن گشته، برف در چین و شکافهای پوستش جای گرفته، چنانکه گوئی بر تنهٔ عظیمش با نخ سیمین نقش و نگار دوخته باشند. سراپای بلوط پوشیده از برگهائی بود که در پائیز خشکیده ولی خزان نگشته و اینک پوشاکی از برف بتن داشتند.

آموزگار گفت: — آهاه! بلوط زمستانی که میگفتی همینه!

آموزگار حیرت زده بطرف بلوط پیش رفت و نگهبان پر اقتدار و مهربان جنگل شاخه‌ایرا تکان داد و گوئی به پیشوازش فرستاد.

شاگرد که خبری از آنچه که در آن لحظه در روح آموزگار میگذشت نداشت، در پای آشنای نزدیک خود بلوط با زمین ور میرفت و مشغول بود.

— آنا واسیلیونا، نگاه کنید.

ساوشکین تکه بزرگ برفی را که با خاک و علف مخلوط شده و یخ زده بود از پای درخت پس زد. در زیر آن، در گودال، گلوله گردی در برگهای پوسیده، که از نازکی به تار عنکبوت شباهت داشتند، پیچیده بود و از

خلال برگ‌ها سوزنك‌های تیره رنگی سر بیرون زده بود. آنا واسیلیونا پی برد که آن خارپشت است.

شاگرد گفت: — ببینید چطور زیر لحاف زمستانیش خوابیده! — آنوقت با مهر و دلسوزی باز تکه برف را بجای خود گذاشت. سپس برف را از ریشه دیگر درخت پس زد. مغاره کوچك دیگری که قندیل یخ از سقفش اویخته بود پدیدار گردید. در آن وزغ قهوه‌ای رنگی که انگار از مقوا درست شده و بر آن لاك زده‌اند، نشسته بود. ساوشکین دستی به پشتش مالید ولی وزغ حرکتی نکرد.

شاگرد با خنده گفت: — دروغ میگه، خودشرا بمردن زده، اما بگذارش تو آفتاب تا گرم بشه، آنوقت می بینی چطور بجست و خیز میافته.

شاگرد همچنان آموزگار را در دنیای دانستنی‌های کودکانه خود گردش میداد. ریشهٔ بلوط باز هم عدهٔ زیاد دیگری مهمانرا پناه داده بود. سوسکها، مارمولك ها و انواع حشرات در گودالها جای داشتند. بلوط عظیم و سرشار از زندگی در پیرامون خود چنان گرمای حیات‌بخشی آماده کرده بود که جانوران نمیتوانستند خانه ای گرمتر از آن بیابند. بعضی زیر ریشه ها و برخی در شکافهای پوست در

خواب طولانی زمستانی بودند و بدنشان چنان لاغر بود که انگار خشکیده‌اند.

آنا واسیلیونا با علاقه و دلخوشی زیاد به تماشای جهان اسرار آمیز زندگی جنگل پرداخته و چنان مجذوب گشته که دنیای خارج را فراموش کرده بود. درینحال صدای پرنگرانی شاگردش بگوشش رسید:

— آی، آی، آی! وقت گذشت. ما دیگه نمیتونیم مادرم را در خانه ببینیم. او الان سر کاره.

آنا واسیلیونا بسرعت بساعت نگاه کرد. ساعت سه و پانزده دقیقه بود. شرمنده شد. حس کرد که بدام افتاده است و گفت:

— خوب، ساوشکین، معنای پیش آمد امروز اینستکه همیشه راه میان بر بهترین راه نیست. تو باید بعد از این از شاهراه بیائی.

ساوشکین جوابی نداد و فقط سرش را پائین انداخت.

احساس دردناکی آموزگار را فرا گرفت. او بیاد درس امروز و درسهای دیگر خود افتاد و پی برد که در توصیف کلام و سخن یعنی در وصف آنچه که بدون آن انسان در برابر طبیعت گنگ و لال است و از بیان عواطف

خود عاجز و همچنین در بارهٔ زبان مادریش که همانند زندگی تازه و زیبا و غنی است، چقدر بیانش خشك و مسکین و سرد و بیروح است. انگاه گرفته و اندوهگین بخود گفت: «پروردگارا چقدر از خود راضی بودم و امروز بعجز خود پی میبرم.»

آنا واسیلیونا براستی می پنداشت که آموزگار ماهر و کاردانیست در صورتیکه شاید تا امروز قدمی در آن راه که برای پیمودنش عمر انسانی کفاف نمیکند برنداشته بود و حتی نمیدانست که این راه کجا و کدامست. یافتن آن مانند یافتن کلید طلسم شده افسانه‌ها دشوار است. آموزگار شادی شاگردان را هنگام نامیدن «تراکتور... چاه... قفس...» بیاد آورد. او بمعنای این شادی پی نبرده بود و اینك احساس مینمود که این شادی اولین نشانهٔ راهنمای این طریق است.

— خوب، ساوشکین، برای گردش امروز از تو خیلی ممنونم. البته تو از اینراه هم میتوانی به دبیرستان بیائی.

شاگرد سرخ شد و خیلی دلش میخواست به آموزگار بگوید که دیگر دیر نخواهد آمد ولی ترسید که نتواند از عهده قول خود برآید. یخه پالتوش‌را بالا زد و کلاهشرا تا ابرو پائین کشید و به آموزگار گفت:

— من شمارا میرسانم.

— لازم نیست. من حالا دیگر خودم راه را بلدم.

کودك با تردید نگاهی باو انداخت. سپس شاخه درختی را از زمین برداشته قسمت ناصاف آنرا شکست و به آموزگار داد.

— اگه گوزنی سر راهتان دیدید با این چوب یکی به پشتش بزنید فرار میکنه. اما بهتره که فقط دست تکان بدید، همین بسشه. نه فقط از جلو شما فرار میکنه بلکه اصلا از این جنگل بیرون میره.

— خیلی خوب، نمیزنمش.

آنا واسیلیونا براه افتاد و همینکه کمی دور شد آخرین بار نگاهی به بلوط زمستانی که در آفتاب غروب ارغوانی شده بود انداخت و دید که در پایش هیکل کوچکی سیاهی میزند. فهمید که ساوشکین نرفته است و از دور آموزگارش را پاسبانی میکند. زن جوان در این اندیشه فرو

رفت که در این جنگل عجیب‌ترین موجود درخت بلوط نیست، بلکه این کودك خردسال است. کودکی که پدرش در راه وطن جان سپرده و مادرش «دلاك حمام اسایشگاه» میباشد و خود او انسان با لیاقت و اسرارآمیز فرداست.

آموزگار دستی بطرف او تکان داد و در کوره راه پر پیچ و خم جنگل پیش رفت.

فهرست مندرجات

خوانندگان گرامی!

ادارهٔ نشریات بزبانهای خارجی خواهشمند است نظریات خودرا در بارهٔ کتاب و ترجمه و چاپ آن و همچنین پیشنهادات دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۲۱
مسکو، اتحاد شوروی